

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ

فارسی (۳)

رشته های ریاضی و فیزیک – علوم تجربی – ادبیات و علوم انسانی – علوم و معارف اسلامی

پایه دوازدهم

دوره دوم متوسطه



www.Daneshchi.iR





وزارت آموزش و پرورش

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

فارسی (۳) - پایه دوازدهم دوره دوم متوسطه - ۱۱۲۲۰۱

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری

م‌حی‌الدین بهرام محمدیان، عباسعلی وفايي، احمد خاتمی، حسین قاسم‌پور مقدم، حسن ذوالفقاری، علی‌اکبر کمالی‌نهاد، غلامرضا عمرانی، معصومه نجفی‌پازگی، علی‌واسو جویباری، سید شعبان حسینی‌اصلی، علی شیوا و محمدنوریان (اعضای شورای برنامه‌ریزی)

حسین قاسم‌پور مقدم، شهناز عبادتی، محمدرضا سنگری و احمد تمیم‌داری (اعضای گروه تألیف) - حسین داوودی (ویراستار)

اداره کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی

احمدرضا امینی (مدیر امور فنی و چاپ) - جواد صفری (مدیر هنری، صفحه‌آرا و طراح جلد) - حسین صافی، مسعود سید کشمیری (تصویرگران) - بهناز بهبود، زهرا ایمانی نصر، علی نجمی، شهلا دالایی، زینت بهشتی شیرازی و حمید ثابت کلاچاهی (امور آماده‌سازی)

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۹-۸۸۸۳۱۱۶، دورنگار: ۹۲۶۶۰۸۸۳۰، کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وبگاه: www.irtextbook.ir و www.chap.sch.ir

شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران: تهران - کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (داروپخش) تلفن: ۵-۴۴۹۸۵۱۶۱، دورنگار: ۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی: ۳۷۵۱۵-۱۳۹

شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»

چاپ چهارم ۱۴۰۰

نام کتاب:

پدیدآورنده:

مدیریت برنامه‌ریزی درسی و تألیف:

شناسه افزوده برنامه‌ریزی و تألیف:

مدیریت آماده‌سازی هنری:

شناسه افزوده آماده‌سازی:

نشانی سازمان:

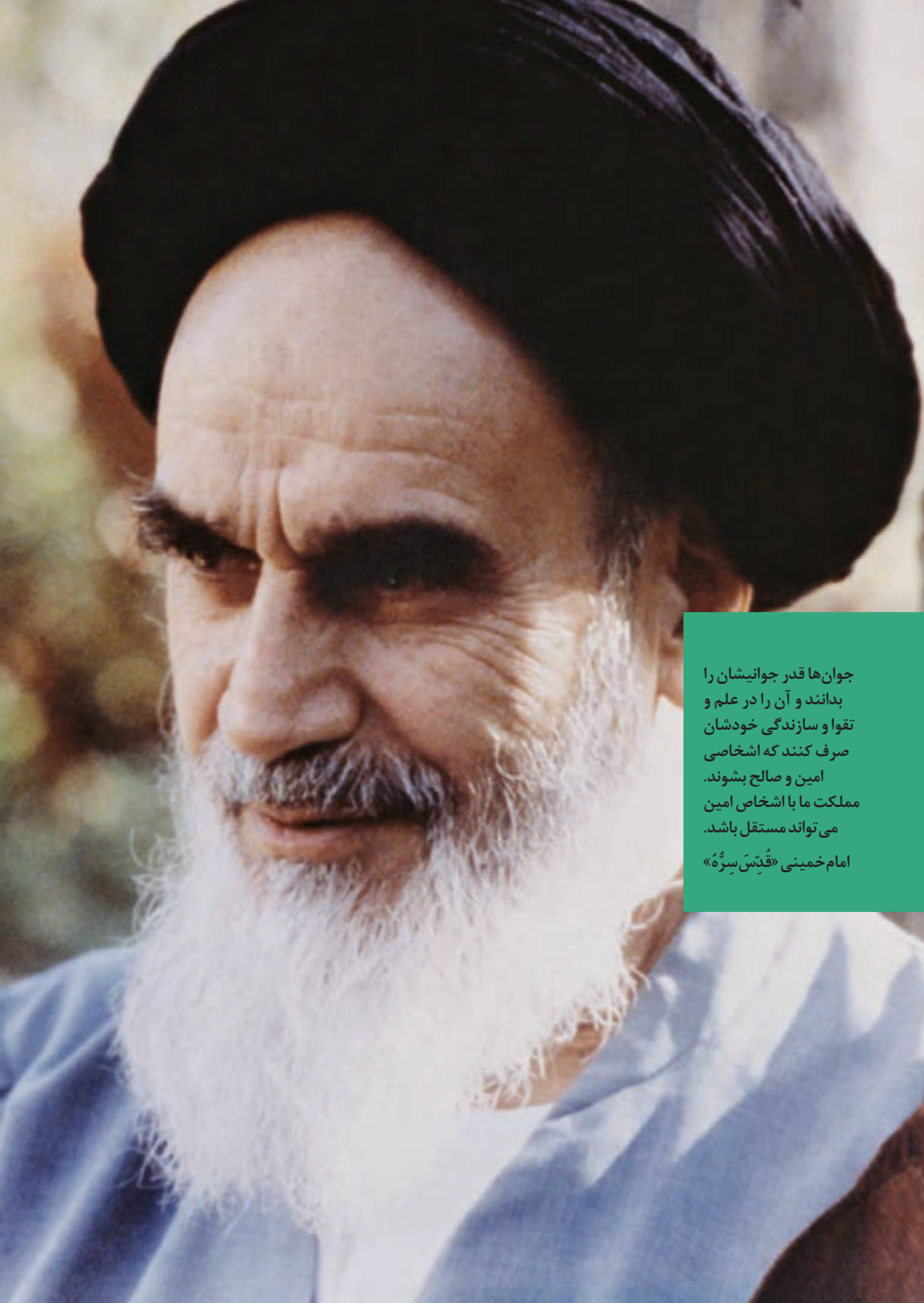
ناشر:

چاپخانه:

سال انتشار و نوبت چاپ:

شابک ۳-۳۱۰۳-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-05-3103-7



جوان‌ها قدر جوانیشان را
بدانند و آن را در علم و
تقوا و سازندگی خودشان
صرف کنند که اشخاصی
امین و صالح بشوند.
مملکت ما با اشخاص امین
می‌تواند مستقل باشد.
امام خمینی «قُدَسِ سِرُّهُ»

کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی وزارت آموزش و پرورش است و هرگونه استفاده از کتاب و اجزای آن به صورت چاپی و الکترونیکی و ارائه در پایگاه‌های مجازی، نمایش، اقتباس، تلخیص، تبدیل، ترجمه، عکس‌برداری، نقاشی، تهیه فیلم و تکثیر به هر شکل و نوع، بدون کسب مجوز از این سازمان ممنوع است و متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

محتوای این کتاب تا پایان سال تحصیلی ۱۴۰۲ - ۱۴۰۱ تغییر نخواهد کرد.

فهرست



پیشگفتار ۷

ستايش: ملکا، ذکر تو گويم ۱۰

فصل يکم: ادبيات تعليمی ۱۱

درس يکم: شکرِ نعمت ۱۲

کارگاه متن پژوهی ۱۵

گنج حکمت: گمان ۱۸

درس دوم: مست و هشیار ۱۹

کارگاه متن پژوهی ۲۰

شعرخوانی: در مکتب حقایق ۲۲

فصل دوم: ادبيات پایداری ۲۵

درس سوم: آزادی ۲۶

کارگاه متن پژوهی ۲۸

گنج حکمت: خاکریز ۳۰

درس چهارم: درس آزاد (ادبيات بومی ۱) ۳۲

کارگاه متن پژوهی ۳۳

درس پنجم: دماوندیه ۳۴

کارگاه متن پژوهی ۳۶

روان خوانی: جاسوسی که الاغ بود! ۳۸

فصل سوم: ادبيات غنایی ۴۵

درس ششم: نی نامه ۴۶

کارگاه متن پژوهی ۴۸

گنج حکمت: افتابِ جمال حق ۵۱

درس هفتم: در حقیقت عشق ۵۲

کارگاه متن پژوهی ۵۴

شعرخوانی: صبح ستاره باران ۵۷

فصل چهارم: ادبيات سفر و زندگی ۵۹

درس هشتم: از پاریز تا پاریس ۶۰

کارگاه متن پژوهی ۶۵

گنج حکمت: سه مَرکب زندگی ۶۹

درس نهم: کویبر ۷۰

کارگاه متن پژوهی ۷۴

روان خوانی: بوی جوی مولیان ۷۷

۸۳ فصل پنجم: ادبیات انقلاب اسلامی

- ۸۴ درس دهم: فصل شکوفایی
- ۸۶ کارگاه متن پژوهی
- ۸۷ گنج حکمت: تیرانا!
- ۸۸ درس یازدهم: آن شب عزیز
- ۹۴ کارگاه متن پژوهی
- ۹۶ شعرخوانی: شکوه چشمان تو

۹۹ فصل ششم: ادبیات حماسی

- ۱۰۰ درس دوازدهم: گذر سیاوش از آتش
- ۱۰۵ کارگاه متن پژوهی
- ۱۰۸ گنج حکمت: به جوانمردی کوش
- ۱۰۹ درس سیزدهم: خوان هشتم
- ۱۱۵ کارگاه متن پژوهی
- ۱۱۷ شعرخوانی: ای میهن!

۱۱۹ فصل هفتم: ادبیات داستانی

- ۱۲۰ درس چهاردهم: سی مرغ و سیمرغ
- ۱۲۶ کارگاه متن پژوهی
- ۱۲۸ گنج حکمت: کلان تر و اولی تر!
- ۱۳۹ درس پانزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)
- ۱۳۱ کارگاه متن پژوهی
- ۱۳۲ درس شانزدهم: کباب غاز
- ۱۴۰ کارگاه متن پژوهی
- ۱۴۲ روان خوانی: ارمیا

۱۴۹ فصل هشتم: ادبیات جهان

- ۱۵۰ درس هفدهم: خنده تو
- ۱۵۲ کارگاه متن پژوهی
- ۱۵۴ گنج حکمت: مسافر
- ۱۵۵ درس هجدهم: عشق جاودانی
- ۱۵۶ کارگاه متن پژوهی
- ۱۵۷ روان خوانی: آخرین درس

۱۶۲ نیایش: لطف تو

۱۶۴ واژه نامه

۱۷۸ کتابنامه



پیشگفتار

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز

آثار ادبی ایران، آیینۀ اندیشه‌ها، باورها، هنرمندی‌ها و عظمت روحی و معنوی ملت است که از دیرباز تا کنون، بالنده و شکوفا از گذرگاه حادثه‌ها و خطرگاه‌ها گذشته و به امروز رسیده است. برگ برگ ادب و فرهنگ ایران زمین، جلوه‌گاه آثار منظوم و منثور فرهیختگان اندیشه‌وری چون فردوسی، ناصر خسرو، غزالی، بیهقی، سنایی، عطار، مولانا، سعدی، حافظ، بیدل، دهخدا و... است که با بهره‌گیری از زلال فرهنگ اسلامی و ایرانی، آثاری ماندگار و پرمایه را به یادگار نهاده‌اند. مطالعه دقیق و عمیق این آثار، جان را طراوت می‌بخشد، روح را به افق‌های شفاف و روشن پرواز می‌دهد و ذهن و ضمیر را شکوفا و بارور می‌سازد.

برنامه درسی زبان و ادبیات فارسی در نظام آموزشی ایران اسلامی، جایگاهی ارزشمند دارد؛ چرا که از یک سو حافظ میراث فرهنگی و از سوی دیگر مؤثرترین ابزار انتقال علوم، معارف، ارزش‌های اعتقادی، فرهنگی و ملی است.

کتاب فارسی پایه دوازدهم، بر بنیاد رویکرد عام «برنامه درسی ملی جمهوری اسلامی ایران» یعنی شکوفایی فطرت الهی استوار است و با توجه به عناصر پنجگانه (علم، تفکر، ایمان، اخلاق و عمل) و جلوه‌های آن در چهار بهنۀ «خود، خلق، خلقت و خالق»، بر پایه اهداف «برنامه درسی فارسی»، سازماندهی و تألیف شده است؛ بر این اساس کتاب در هشت فصل با عنوان‌های ادبیات تعلیمی، ادبیات سفر و زندگی، ادبیات غنایی، ادبیات پایداری، ادبیات انقلاب اسلامی، ادبیات حماسی، ادبیات داستانی و ادبیات جهان سامان یافته است.

برای اجرای بهتر این برنامه و اثربخشی فرایند آموزش، توجه همکاران ارجمند را به نکات زیر، جلب می‌کنیم:

■ رویکرد خاص برنامه فارسی آموزی، رویکرد مهارتی است؛ یعنی بر آموزش و تقویت مهارت‌های زبانی و فرا زبانی و ادبی تأکید دارد و ادامه منطقی کتاب‌های فارسی دوره ابتدایی و دوره اول متوسطه است؛ به همین روی، لازم است همکاران گرامی از ساختار و محتوای کتاب‌های پیشین، آگاهی داشته باشند.

■ رویکرد آموزشی کتاب، رویکرد فعالیت‌بنیاد و مشارکتی است؛ بنابراین، طراحي و به کارگیری

شیوه‌های آموزشی متنوع و روش‌های همیاری و گفت‌وگو توصیه می‌شود. حضور فعال دانش‌آموزان در فرایند یاددهی - یادگیری، کلاس را سرزنده، بانشاط و آموزش را پویاتر می‌سازد و به یادگیری، ژرفای بیشتری می‌بخشد.

■ در بخش مهارت‌های خواندن، بایسته است ویژگی‌های گفتاری و آوایی زبان فارسی، همچون لحن، تکیه، آهنگ و دیگر خُرده مهارت‌ها به طور مناسب، مورد توجه قرار گیرد.

■ با توجه به رویکرد مهارتی، آنچه در بخش بررسی متن اهمیت دارد، کالبد شکافی عملی متون است؛ یعنی فرصتی خواهیم داشت تا متن‌ها را پس از خوانش، در سه قلمرو بررسی کنیم. این کار، سطح درک و فهم ما را نسبت به محتوای اثر، فراتر خواهد برد. یکی از آسان‌ترین و کاربردی‌ترین شیوه‌های بررسی، کالبد شکافی و تحلیل هر اثر، این است که متن در سه قلمرو بررسی شود:

زبانی، ادبی و فکری.

۱. قلمرو زبانی

این قلمرو، دامنه گسترده‌ای دارد؛ از این رو، آن را به سطوح کوچک‌تر تقسیم می‌کنیم:

■ سطح واژگانی: در این سطح، لغت‌ها از نظر فارسی یا غیرفارسی بودن، روابط معنایی کلمات از قبیل ترادف، تضاد، تضمن، تناسب، نوع‌گزینش و همچنین درست‌نویسی واژه‌ها بررسی می‌شوند.

■ سطح دستوری یا نحوی: در این سطح، متن از دید ترکیبات و قواعد دستوری، کاربردهای دستور تاریخی، کوتاهی و بلندی جمله‌ها بررسی می‌شود.

۲. قلمرو ادبی

در این قلمرو، شیوه نویسنده در به‌کارگیری عناصر زیبایی‌آفرین در سطح‌های زیر، بررسی می‌شود:

■ سطح آوایی یا موسیقایی: در این مرحله متن از دید بدیع لفظی (وزن، قافیه، ردیف، آرایه‌های لفظی و تناسب‌های آوایی، مانند واج‌آرایی، تکرار، سجع، جناس و...) بررسی می‌شود؛

■ سطح بیانی: متن از دید مسائل علم بیان، نظیر تشبیه، استعاره، مجاز و کنایه بررسی می‌شود؛

■ سطح بدیع معنوی: متن از دید تناسب‌های معنایی همچون تضاد، ایهام، مراعات نظیر و... بازخوانی می‌شود.

۳. قلمرو فکری

در این مرحله، متن از نظر ویژگی‌های فکری، روحیات، اعتقادات، گرایش‌ها، نوع نگرش به جهان و دیگر جنبه‌های فکری، مانند موضوع‌های زیر بررسی می‌شود:

عینی/ذهنی، شادی/غم‌گرا، خردگرا/عشق‌گرا، عرفانی/طبیعت‌گرا، خوش‌بینی/بدبینی، محلی - میهنی/جهانی و...

- در آموزش، به ویژه، در قلمرو زبانی و ادبی از بیان مطالب اضافی که به انباشتِ دانش و فرسایش ذهنی دانش آموزان منجر می‌شود، پرهیز گردد.
- مطالب طرح شده در قلمرو زبانی و ادبی، برگرفته از متن درس است و پیوستگی زیادی با محتوای درس دارد. آموزش این نکات به درک و فهم بهتر متن کمک می‌کند، بنابراین «متن محوری» در این بخش، از اصول مورد تأکید است.
- روان‌خوانی‌ها، شعرخوانی‌ها و گنج حکمت‌ها با هدف پرورش مهارت‌های خوانداری، ایجاد نشاط و طراوت ذهنی، آشنایی با متون مختلف و مهم‌تر از همه، پرورش فرهنگ مطالعه و کتاب‌خوانی، در ساختار فارسی گنجانده شده‌اند. در پایان همه «روان‌خوانی‌ها» و «شعرخوانی‌ها» بخش «درک و دریافت» با دو پرسش، تدوین شده است. این پرسش‌ها برای تقویت سواد خواندن، توانایی درک و فهم، پرورش روحیه نقد و تحلیل متون، تنظیم گردیده است.
- از متون «شعرخوانی» با هدف تقویت حافظه ادبی دانش آموزان، برای طرح پرسش‌های «حفظ شعر» می‌توان بهره گرفت.
- تقویت توانایی فهم و درک متن، یکی از برجسته‌ترین اهداف آموزشی این درس است. ایجاد فرصت برای تأمل در لایه‌های محتوا و هم‌فکری گروه‌های دانش‌آموزی، به پرورش قدرت معناسازی ذهنی زبان آموزان کمک می‌کند.
- درس‌های آزاد، فرصت بسیار مناسب برای توجه به اصل پانزدهم قانون اساسی و تحقق آن است تا با مشارکت دانش‌آموزان عزیز و راهنمایی دبیران گرامی از گنجینه‌های فرهنگ سرزمینی و ادبیات بومی در غنی‌سازی کتاب درسی، بهره‌برداری شود. برای تولید محتوای این درس‌ها پیشنهاد می‌شود به موضوع‌های متناسب با عنوان فصل در قلمرو فرهنگ، ادبیات بومی، آداب و سنن محلی، نیازهای ویژه نوجوانان و جوانان و دیگر ناگفته‌های کتاب، پرداخته شود.
- امیدواریم آموزش این کتاب، به رشد و شکوفایی زبان و ادب فارسی و پرورش شایستگی‌ها در نسل جوان، یاری رساند و به گشایش کرانه‌های امید و روشنایی، فرا روی آینده‌سازان ایران عزیز بینجامد.

گروه زبان و ادب فارسی

دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری

literature-dept.talif.sch.ir

۱ ملکا، ذکر تو گویم که تو پاک‌ی و خدایی
 همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
 تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
 نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نکلجی
 ۵ همه عزتی و جلالی، همه علمی و یقینی
 همه غیبی تو بدانی، همه عیبی تو پرپوشی
 نروم جز به همان ره که تو ام راه نیایی
 همه توحید تو گویم که به توحید سزایی
 تو نماینده فضل تو سزاوار شنیایی
 نتوان شبهه تو گفتن که تو در وهم نیایی
 همه نوری و سروری، همه جودی و جزایی
 همه پیشی تو بکاهی، همه کمی تو فزایی
 مگر از آتش دوزخ بودش روی ربانی
 لب و دندان سنیایی همه توحید تو گوید

حکیم سنایی غزنوی



تعلیمی ادبیات

۱

درس یکم: شکرِ نعمت
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: گمان
درس دوم: مست و هشیار
کارگاه متن پژوهی
شعرخوانی: در مکتب حقایق



مَنْتَ خدایِ را، عَزَّوَجَلَّ، که طاعتش موجبِ قربت است و به شکر اندرش مزیدِ نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود، مُمَدِّ حیات است و چون برمی‌آید، مُفَرِّحِ ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش به درآید؟

«إِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّاكِرِينَ».

بندهٔ همان به که ز تقصیرِ خویش عذر به درگاهِ خدایِ آورد

ورنه، سزاوارِ خداوندی‌اش کس نتواند که به جایِ آورد

بارانِ رحمتِ بی حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمتِ بی دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموسِ بندگان به گناهِ فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی به خطایِ مُنکر نبرد. فراشِ بادِ صبا را گفته تا فرشِ زمردین بگسترند و دایهٔ ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات در مهدِ زمین بپرورد. درختان را به خِلمتِ نوروزی قبابی سبزِ ورق در بر گرفته و اطفالِ شاخ را به قدومِ موسمِ ربیعِ کلاه شکوفه بر سر نهاده. عُصارهٔ تاکِ به قدرتِ او شهیدِ فایق شده و تخمِ خرمايي به تربیتش نخلِ باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا توانی به کفِ آرمی و به غفلتِ نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مَفخِرِ موجودات و رحمتِ عالمیان و صَفَوَتِ آدمیان و تَمَمَّهٔ دورِ زمان، محمد مصطفی، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ سَلَّمَ ،

شَفِيعُ مُطَاعِ نَبِيِّ كَرِيمٍ قَسِيمٌ جَمِيمٌ نَسِيمٌ وَسِيمٌ
 بَلَّغِ الْعُلَمَى بِكَمَالِهِ، كَشَفِ الدُّجَى بِجَمَالِهِ حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ، صَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ
 چه غم دیوارِ امتِ راکه دارد چون تو پشیمان؟ چه باک از موجِ بحرِ آن راکه باشد نوحِ کشتیان؟

هر گه که یکی از بندگان گنهکارِ پریشان روزگار، دستِ انابت به امیدِ اجابت به درگاهِ حق جَلَّ وَعَلا بردارد، ایزدِ تعالی در او نظر نکند بازش بخواند؛ باز اعراض فرماید. بار دیگرش به تَضَرُّع و زاری بخواند. حق، سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى فرماید: يَا مَلَايِكَتِي قَدْ اسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِي وَ لَيْسَ لَهُ غَيْرِي فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ. دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاریِ دعا و زاریِ بنده همی شرم دارم.

کَرَمِ بَيْنٍ وَ لُطْفِ خَدَائِعِ كَارِ گنه بنده کرده ست و او شرمسار

عاکفانِ کعبهٔ جلالش به تقصیرِ عبادتِ معترف که: مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ، و واصفانِ جلیهٔ جمالش به تحیّرِ منسوب که: مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ.

گر کسی وصفِ او ز من پرسد بی دل از بی‌ نشان چه گوید باز؟
 عاشقانِ کُشتگانِ مشوقِ اند بر نیاید ز کُشتگانِ آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جیبِ مراقبت فرو برده بود و در بحرِ مکاشفت مستغرق شده؛ آن‌گه که از این معاملت باز آمد، یکی از یاران به طریق انبساط گفت: «از این بوستان که بودی، ما را چه تحفه کرامت کردی؟»
گفت: «به خاطر داشتم که چون به درختِ گل رسم، دامنی پُر کنم هدیهٔ اصحاب را. چون برسیدم، بوی گُلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت!»

ای مرغِ محراب! عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبران اند
کان را که خبر شد، خبری باز نیامد

گلستان، سعدی



کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ جدول زیر را به کمک متن درس کامل کنید.

واژه معادل	معنا
.....	دارای نشان پیامبری
.....	شادی بخش
.....	به خدای تعالی بازگشتن
.....	قطع کردن مقرری

۲ سه واژه در متن درس بیابید که هم آوای آنها در زبان فارسی وجود دارد.

۳ از متن درس برای کاربرد هر یک از حروف زیر، سه واژه مهمّ املائی بیابید و بنویسید.

ح (..... - -)

ق (..... - -)

ع (..... - -)

۴ در عبارت زیر، نقش دستوری ضمایر متّصل را مشخص کنید.

بوی گُلَم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

۵ در متن درس، نمونه‌ای برای کاربرد هریک از انواع حذف (لفظی و معنایی) بیابید.

قلمرو ادبی

۱ واژه‌های مشخص شده، نماد چه مفاهیمی هستند؟

ای مرغ سحر! عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

۲ با توجه به عبارت‌های زیر به پرسش‌ها پاسخ دهید.

- بارانِ رحمتِ بی حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمتِ بی دریغش همه جا کشیده.
- فرّاشِ بادِ صبا را گفته تا فرّشِ زمردینِ بگسترده و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بناتِ نبات در مه‌دِ زمین بپرورد.

الف) آرایه‌های مشترک دو عبارت را بنویسید.

ب) قسمت مشخص شده بیانگر کدام آرایهٔ ادبی است؟

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم عبارت‌های زیر را به نثر روان بنویسید.

- عاکفانِ کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که: ما عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ.
 - یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده.
- ۲ مفهوم کلی مصراع‌های مشخص شده را بنویسید.

- ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
- چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان؟
- گر کسی وصف او ز من پرسد بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز؟

۳ از کدام سطر درس، مفهوم بیت زیر قابل استنباط است؟

هیچ نقّاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد وان که دید، از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای
سعدی

۴

گنج حکمت گمان



گویند که بطی در آب روشنایی ستاره می دید. پنداشت که ماهی است؛ قصدی می کرد تا بگیرد و هیچ نمی یافت. چون بارها بیازمود و حاصلی ندید، فرو گذاشت. دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی، گمان بردی که همان روشنایی است؛ قصدی نپیوستی و ثمرت این تجریت آن بود که همه روز گرسنه بماند.

کلیله و دمنه، ترجمه نصرالله منشی

۱. محبِ مستی به ره دید و گریانش گرفت
گفت: «مستی، زان سبب افغان و خیزان می روی»
- گفت: «می باید تو راتا خانه قاضی برم»
گفت: «نزدیک است والی را سرا می، آن جا شویم»
۵. گفت: «تا داروغه را کویم، در مسجد بخواب»
گفت: «دیناری بده پنجهان و خود را واربان»
- گفت: «از بهر غرامت، جامه ات بیرون کنم»
گفت: «آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه»
- گفت: «می بسیار خوردی، زان چنین بی خود شدی»
گفت: «باید حد زنده شیا مردم، مست را»
- مست گفت: «ای دوست، این پیراهن است آفتاب»
گفت: «جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست»
- گفت: «رو، صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست»
گفت: «والی از کجا در خانه خمار نیست؟»
- گفت: «مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست»
گفت: «کار شرع، کار درهم و دینار نیست»
- گفت: «پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست»
گفت: «در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست!»
- گفت: «ای بیهوده کو، حرف کم و بسیار نیست!»
گفت: «هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست!»

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه‌های مشخص شده را بنویسید.

■ گر بدین حال تو را محتسب اندر بازار بیند، بگیرد و حد زند. خواجه نظام الملک توسی

■ از بهر تو صدبار ملامت بکشم گر بشکنم این عهد، گرامت بکشم مولوی

۲ فعل‌های مشخص شده را از نظر کاربرد معنایی بررسی کنید.

■ گفت: «نزدیک است والی راسرای، آن جا شویم» گفت: «والی از کجا در خانه خمار نیست؟»

■ زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

حافظ

■ ریشه‌های ما به آب / شاخه‌های ما به آفتاب می‌رسد / ما دوباره سبز می‌شویم قیصر امین پور

قلمرو ادبی

۱ سروده زیر را از نظر شیوه گفت و گو، با متن درس مقایسه کنید؛ سپس بنویسید این نوع گفت و گو

در اصطلاح ادبی چه نام دارد؟

نخستین بار گفتش کز کجایی؟

بگفت از دار مُلکِ آشنایی

بگفت آن جا به صنعت در چه کوشند؟

بگفت آنده خرنند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست

بگفت از عشق بازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدین سان؟

بگفت از دل تو می‌گویی، من از جان

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک؟

بگفت آن گه که باشم خفته در خاک

بگفت او آن من شد زو مکن یاد

بگفت این، کی کند بیچاره فرهاد؟

چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
 به یاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 نظامی

- ۲ متن درس از نظر شیوه بیان (جد - طنز) با این سروده حافظ چه وجه اشتراکی دارد؟
 با محتسبم عیب مگویند که او نیز پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

قلمرو فکری

- ۱ هر یک از مصراع‌های زیر، به کدام پدیده اجتماعی زمان شاعر اشاره دارد؟
 ■ گفت: «دیناری بده پنهان و خود را وارهان» (.....)
 ■ گفت: «جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست.» (.....)
 ۲ در هر یک از بیت‌های زیر، بر چه موضوعی تأکید شده است؟

	بیت هشتم
	بیت نهم

- ۳ درباره ارتباط موضوعی متن درس با هر یک از بیت‌های زیر توضیح دهید.
 ■ دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم حافظ
 ■ گفت مست: «ای محتسب، بگذار و رو از برهنه کی توان بردن گرو؟» مولوی
 ۴

شعرخوانی در مکتب حقایق

۱ ای بی خبر، بکوش که صاحب خبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
۵ گر نور عشق حق به دل و جانست او فتد
تا راهرو نباشی، کی راهبر شوی؟
مان ای پسر، بکوش که روزی پدر شوی
تا کیسای عشق بیانی و زر شوی
آن که رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
بالله کز آفتاب فلک خوتر شوی



یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
 کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
 از پای تا سرت همه نور خدا شود
 در راه ذوا بجلال چو بی پا و سر شوی
 وجه خدا اگر شونت منظر نظر
 زین پس سکتی نماد که صاحب نظر شوی
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
 در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
 ۱۰. گر در سرت هوای وصال است، حافظا
 باید که خاکِ درگه اهل هنر شوی

حافظ

درک و دریافت

- ۱ برای خوانش این شعر، چه نوع آهنگ و لحنی را برمی‌گزینید؟ دلیل خود را بنویسید.
- ۲ مفهوم مشترک هر یک از گروه بیت‌های زیر را بیان کنید.

الف) بیت‌های سوم و پنجم (.....)

ب) بیت‌های ششم و نهم (.....)



ادبیات پایدار

درس سوم: آزادی

کارگاه متن پژوهی

گنج حکمت: خاکریز

درس چهارم: درس آزاد (ادبیات بومی ۱)

کارگاه متن پژوهی

درس پنجم: دماندیه

کارگاه متن پژوهی

روان خوانی: جاسوسی که الاغ بود!



مسک مرغ گرفتارِ قفس، هم چو من است
 خبر از من به رفیقی که به طرف چمن است
 بنماید که هر کس نکند، مثل من است
 ز اسگ ویران کنش آن خانه که بیت الحزن است
 بدر آن جامه که تنگ تن و کم از کفن است
 ملت امروز یقین کرد که او ابرمن است

ناله مرغ اسیر این همه بهر وطن است
 همت از باد سحر می طلبم که ببرد
 فکرمی ای هم وطنان، در ره آزادی خویش
 خانه ای کاو شود از دست اجانب آباد
 جامه ای کاو نشود غرقه به خون بهر وطن
 آن کسی را که در این ملک، سلیمان کردیم

دیوان اشعار، ابوالقاسم عارف قزوینی

دفترِ زمانه

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت
در دفترِ زمانه فتد نامش از قلم
در پیشگاه اهل خرد نیست محترم
با آنکه جیب و جام من از مال و می تپی است
انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
چون فرخی، موافقِ ثابت قدم نداشت
آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت
هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت
هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت
مارا فراغتی است که جمشید جسم نداشت

دیوان اشعار، فرخی یزدی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه «هَمَّت» را در بیت‌های زیر بررسی کنید.

الف) هَمَّت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود وحشی بافقی

ب) هَمَّت بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نو سفرم حافظ

۲ در کدام بیت‌ها، یکی از اجزای جمله حذف شده است؟ نوع حذف را مشخص کنید.

قلمرو ادبی

۱ کدام یک از ترکیب‌ها و واژه‌های مشخص شده، مفهوم مجازی دارند؟ دلایل خود را بنویسید.

الف) ناله مرغ اسیر این همه بهر وطن است مسلک مرغ گرفتار قفس، هم چومن است

ب) نشاط غربت از دل کی بر دحب وطن بیرون به تخت مصرم اما جای در بیت الحزن دارم صائب تبریزی

پ) در بیت الاحزان درآمد و نالید؛ چنانچه هر پرنده بر بالای سر یعقوب بود، بنالید. قصص الانبیا

۲ با توجه به بیت‌های زیر، به پرسش‌ها پاسخ دهید.

■ با آنکه جیب و جام من از مال و می تهی است ما را فراغتی است که جمشید چم نداشت

■ در دفتر زمانه فتد نامش از قلم هر ملت‌ی که مردم صاحب قلم نداشت

الف) درباره تلمیح به کار رفته در بیت اول توضیح دهید.

ب) مصراع‌های مشخص شده را با توجه به آرایه «کنایه» بررسی کنید.

قلمرو فکری

۱ شعر «آزادی»، نمونه‌ای از اشعار وطنی عارف قزوینی است که به سلطه بیگانگان و بیدادگری

محمدعلی‌شاه اشاره دارد؛ با توجه به این نکته معنی و مفهوم بیت‌های زیر را بنویسید.

- آن کسی را که در این ملک سلیمان کردیم
- خانه‌ای کاو شود از دست اجانب آباد
- ملت امروز یقین کرد که او اهرمن است
- زاشک ویران‌کنش آن خانه که بیت‌الْحَزَن است

۲ در متن درس، مقصود از موارد زیر چیست؟

الف) رفیقی که به طَرْف چمن است

ب) مردم صاحب‌قلم

۳ به غزل‌هایی که محتوای آنها بیشتر مسائل سیاسی و اجتماعی است، **غزل اجتماعی** می‌گویند؛ در عصر مشروطه با توجه به دگرگونی‌های سیاسی و اجتماعی، این نوع غزل رواج یافت؛ در سروده‌های شاعرانی چون محمدتقی بهار، عارف قزوینی و فرّخی یزدی می‌توان نمونه‌های آن را یافت.

■ از این دیدگاه، متن درس را تحلیل و بررسی کنید.

۴ فرّخی یزدی، در بیت آخر، خود را با کدام ویژگی معرفی می‌کند؟

۵ با توجه به ادبیات پایداری، مضمون مشترک ابیات زیر را بنویسید.

■ جامه‌ای کاو نشود غرق به خون بهر وطن

بَدْر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است

عارف قزوینی

■ فرّخی زجان و دل می‌کند در این محفل

دل نثار استقلال، جان فدای آزادی

فرّخی یزدی

۶

گنج حکمت خاکریز



در لحظات اوّل عملیات که خطوط دشمن شکسته شد، پشت سر نیروهای ما ارتفاعات موسوم به «کله قندی» بود که دشمن با استقرار سلاح‌های زیادی قلّه را در دست داشت. شهید ساجدی با توجّه به اینکه نسبت به همهّ مسائل آگاهی داشت، روحیّه خود را نباخته،

احداث یک خاکریز دو جداره را تنها راه حل می دانست. با توجه به امکانات محدود مهندسی و دید و تسلط دشمن، قبول و اجرای این طرح خیلی سخت بود. به ویژه که لازم بود در فاصله زمانی شب تا سپیده دم اجرا و احداث می شد ولی ایشان به اجرای این طرح ایمان داشت و با قاطعیت می گفت: «خاکریز را صبح تحویل می دهیم.»

عملیات احداث خاکریز شروع شد. آن شب برادران جهاد و در رأس آنها شهید ساجدی، آرام و قرار نداشتند. در اولین دقایق صبح، احداث این خاکریز هشت نه کیلومتری به پایان رسید و خاکریزی که به کمک دو نیروی مهندسی شروع شده بود، تقریباً در وسط به هم رسیدند و اتمام خاکریز روحیه عجیبی در بین برادران جهادگر و رزمنده ایجاد کرد اما این کار شهید ساجدی را راضی نمی کرد. او پیش بینی می کرد که با توجه به تسلط دشمن بر ارتفاعات روبه رو و ارتفاعات پشت، امکان زیر آتش گرفتن بچه ها وجود دارد؛ به همین دلیل، مرحله دوم کار را شروع کرد. خاکریزی به طول چند کیلومتر در پشت خاکریز اول که از آن به عنوان خاکریز دو جداره یاد می شود، احداث نمود.

آن روز با تدبیر حساب شده شهید ساجدی، رزمندگان توانستند در برابر نیروهای دشمن مقاومت کنند و به پیروزی رسند.

روایت سنگرسازان ۲، عیسی سلمانی لطف آبادی



کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

قلمرو ادبی

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

قلمرو فکری

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

۱ ای دیو سپید پای در بند
 از سیم به سر یکی کله خود
 تا چشم بشر نیندت روی
 تا واری از دم ستوران
 ۵ با شیر سپهر بسته پیمان
 چون گشت زمین ز جور گردون
 بنواخت ز خشم بر فلک مش
 تو مش درشت روزگاری
 ای مش زمین بر آسمان شو
 ۱۰ نی نی تو نه مش روزگاری
 تو قلب فسرده زمیسنی
 ای کنبد گیتی ای دماوند
 ز آهن به میان یکی کمر بند
 بنهفته به ابر، چهر دل بند
 وین مردم نخس دیو مانند
 با اختر سعد کرده پیوند
 سرد و سیه و نموش و آوند
 آن مش تویی تو ای دماوند
 از گردش قرن پاپس افکند
 بر وی بنواز ضربتی چند
 ای کوه نی ام ز گفته خرسند
 از درد، ورم نموده یک چند

تا درد و ورم فرو نشینند
 شو منفجر آس دل زمانه
 خامش متشین، سخن همی گوی
 ۱۵ پنهان کن آتش درون را
 کافر بر آن ضحاک کردند
 وان آتش خود نهفته میند
 افسرده مباش، خوش همی خند
 زین سوخته جان، شنو کی پند
 سوزد جانت، به جانت گویند
 این پند سیاه بخت فرزند
 بشین به کیے کبود اوزند
 بخروش چو شرزه شیر ارغند
 بکسل ز هم این تژاد و پیوند
 از ریشه، بنای ظلم بر کنند
 داد دل مردم خردمند
 ۲۰ بفلکن ز پی این اساس تزویر
 برکن ز بن این بنا که باید
 زین بی خردان سفلہ بستان

دیوان اشعار، محمد تقی بهار

قلمرو زبانی

۱ معادل معنایی واژه‌های مشخص شده را در متن درس بیابید.

■ سریر مُلک، عطا داد کردگار تو را به جای خویش دهد هر چه کردگار دهد

ظهیرالدین فاریابی

■ دردناک است که در دام شغال افتد شیر یا که محتاج فرومایه شود، مردِ کریم

شهریار

۲ از متن درس، چهار ترکیب وصفی که اهمّیت املائی داشته باشند، بیابید و بنویسید.

۳ در بیت‌های زیر، ترکیب‌های اضافی را مشخص کنید.

(الف) تو مشّتِ درشتِ روزگاری از گردشِ قرن‌ها پس‌افکند

(ب) زین بی‌خردانِ سفله‌بستان دادِ دلِ مردمِ خردمند

قلمرو ادبی

۱ در کدام بیت‌ها آرایهٔ «حُسن تعلیل» به کار رفته است؟ دلیل خود را بنویسید.

۲ در بیت‌های زیر، استعاره‌ها را مشخص کنید و مفهوم هر یک را بنویسید.

■ از سیم به سر یکی کُله‌خُود ز آهن به میان یکی کمر بند

■ پنهان مکن آتش درون را زین سوخته‌جان، شنو یکی پند

۳ شعرهای «دماوندیه» و «مست و هشیار» را از نظر قالب مقایسه کنید.

قلمرو فکری

۱ محمّدتقی بهار شعر دماوندیه را در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی سرود. در این سال به تحریک بیگانگان، هرج و مرج قلمی و اجتماعی و هتّاک‌ها در مطبوعات و آزار وطن‌خواهان و سستی کار دولت مرکزی بروز کرده بود. بهار این قصیده را با تأثیر پذیری از این معانی گفته است؛ با توجه به این نکته، به پرسش‌های زیر پاسخ دهید.

الف) مقصود شاعر از «دماوند» و «سوخته‌جان» چیست؟

ب) چرا شاعر خطاب به «دماوند» چنین می‌گوید؟

«تو قلب فسردهٔ زمینی از درد، ورم‌نموده یک‌چند»

۲ معنی و مفهوم بیت زیر را به نثر روان بنویسید.

بفکن ز پی این اساس تزویر بگسل ز هم این نژاد و پیوند

۳ مفهوم مشترک سروده‌های زیر را بنویسید.

■ شو منفجر ای دل زمانه وان آتش خود نهفته میسند بهار

■ دلا خموشی چرا؟ چو خم نجوشی چرا؟ برون شد از پرده راز، تو پرده پوشی چرا؟ عارف قزوینی

۴



می‌گویم: «حاجی! شما هر چه دستور بدهید به دیده منت. الآن بگو چاه بکنم؛ بگو از دیوار راست بالا بروم؛ بگو با دست‌هایم برایت خاکریز بزنم؛ اصلاً بگو تا یک ماه به مادرزم زنگ نزنم؛ تمام این کارها شدنی است اما به من نگو که با این پانزده تا مینی که برایمان مانده، دشت به این بزرگی را مین گذاری کنم! هیچی نباشه واسه مین گذاری این منطقه دو هزار تا مین لازم داریم. دشت است، زمین فوتبال دستی نیست که نوکرتما!»

حاجی از حرف‌هایم خنده‌اش می‌گیرد اما به زور سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. می‌گوید:

– «حاج احمد آقا! پسر گل گلاب! دشمن عن قریب است که توی این دشت وسیع عملیات کند. تو کلت به خدا باشد. چه بسا همین پانزده تا مین هم برایمان کاری افتاد. خدا را چه دیدی برادر من؟ از قدیم گفته‌اند کاجی به از هیچی! شما همین پانزده تا مین را مقابل دشمن کار بگذارید، خداوند کریم است.»

نمی‌دانم چه بگویم. روی حرف حاجی که خودش از عاملان بزرگ و قدیمی تخریب است، حرفی نمی‌توانم بزنم اما این کاری که از ما می‌خواهد، درست مثل این است که بخواهیم با یک کاسه ماست، با آب یک دریاچه، دوغ درست کنیم.

حاجی آن قدر مهربان و دوست داشتنی است که جرئت کنم برای آخرین بار با شوخی از این کارش انتقاد کنم. می‌گویم:

– هر چه شما بفرمایید حاجی. اما خدا و کیلی ما را که سر کار نگذاشته‌ای؟ بالاغیرتاً اگر می‌خواهی ما را به دنبال نخودسیاه و این جور چیزها بفرستی، بگو، من به جان مادرم از صبح تا شب توی این دشت، پاره آجر و سنگ و کلوخ به جای مین کار می‌گذارم!

حاجی جلو می‌آید. پیشانی‌ام را می‌بوسد. دست‌هایم را توی دستش می‌گیرد و

می‌گوید: «مؤمن خدا! ما که باشیم که شما را سرِ کار بگذاریم. ما پانزده تا مین داریم و غیر از این هم نداریم و راه چاره‌ای هم فعلاً نداریم. باید به تکلیفمان عمل کنیم. بروید و به هر وسیله‌ای که شده این مین‌ها را توی دشت، روبه‌روی دشمن کار بگذارید. خداوند کریم است. بروید و معطل نکنید.» با اینکه ته دلم از این کار بی‌نتیجه سر در نمی‌آورم اما فرمان حاجی برایم اجرا نشدنی نیست. چاره‌ای ندارم، باید این کار را انجام بدهم.

دوستم احمدرضا را صدا می‌زنم و ماجرا را به او می‌گویم. تصمیم می‌گیریم برویم الاغی پیدا کنیم و مین‌ها را بار الاغ کنیم و بزنیم به دشت؛ روبه‌روی مواضع عراقی‌ها. اوّلین خر را که می‌بینیم، تصمیم به خریدش می‌گیریم. احمدرضا زل می‌زند به چشمان خر و انگاری که صد سال است الاغ‌شناس بوده باشد؛ آرام در گوشم می‌گوید:

- احمد، این خر، خر خوبی نیست. خیلی چموش است. من می‌دانم که کار دستان می‌دهد! از چشمانش شرارت و حيله‌گری می‌بارد!

احمدرضا چنان جدّی حرف می‌زند که نزدیک است باورم شود؛ می‌گویم:

- مرد حسابی! خر، خر است دیگر. ما که نیامده‌ایم خرید و فروش خر کنیم. مین‌ها را که کاشتیم، خر را می‌آوریم به قیمت مناسب به صاحبش می‌فروشیم. نکند خیال کردی این خر، جاسوس صدام است؟!

احمدرضا اخلاقتش همین طوری است. خنده‌دارترین چیزها را آن قدر جدّی می‌گوید که آدم نمی‌داند باور کند یا نه!

خر، هنوز اوّل کاری چموشی می‌کند و هر چه افسارش را می‌کشیم، جلو نمی‌آید اما بالاخره بعد از ساعتی مین‌ها را بار خر می‌کنیم و راه دشت را در پیش می‌گیریم.

خر سلانه سلانه راه می‌آید و گاهی می‌ایستد و این سو و آن سو را بو می‌کشد و علف و خاری را پوزه می‌زند و دوباره راه می‌افتد.



نزدیک‌تر که می‌شویم، اوضاع خطرناک می‌شود. احمدرضا افسار خر را به دست گرفته و او را قدم به قدم و با احتیاط جلو می‌کشد. کم‌کم به محلی که باید مین‌ها را روی زمین بکاریم، می‌رسیم. هفت تا مین یک طرف خر و هشت تا مین هم سمت دیگر خر، بار کرده‌ایم.

احمدرضا می‌گوید: «بهتر است خر را روی زمین بنشانیم.»
اما خر، خری نیست که با این آسانی‌ها حرف ما را گوش کند و مثل بچه خر روی زمین بنشیند!
احمدرضا اول به شوخی دهانش را داخل گوش خر می‌کند و آرام می‌گوید:
- خر جان! بفرما بنشین. این جوری خیلی تابلو هستی!
اما خر، انگار که مگسی توی گوشش رفته باشد، مدام آن را تکان می‌دهد و به سر و صورت احمدرضا می‌کوبد.

دو نفری سعی می‌کنیم خر را هر طور که هست روی زمین بنشانیم. اما خر، پرزور است و نمی‌نشیند. احمدرضا می‌گوید: «این خر، زبان آدمیزاد حالیش نیست. از اول هم گفتم یک خر زبان فهم بخریم، گفتمی همین خوب است!»
می‌گوییم: «ای بابا! این قدر خر خر نکن. ما اگر قرار بود توسط دشمن دیده شویم که دیده می‌شدیم. بیا کمک کن مین‌ها را کار بگذاریم و برویم.»

همین که می‌خواهیم اولین مین را برداریم، ناگهان خر سرش را بالا می‌گیرد و با صدای بلند شروع به عرعر می‌کند. این جای کار را دیگر نخوانده بودیم. دلم می‌خواهد دهان خر را با جفت دست‌هایم بگیرم و خفه‌اش کنم. ای لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود.
از اول تا آخر آوازش ده ثانیه طول می‌کشد. دل توی دلمان نیست. الان است که لو برویم و دشمن متوجه ما بشود.

آواز الاغ که تمام می‌شود، دوباره آواز دیگری را شروع می‌کند.
احمدرضا می‌گوید: «نگفتم این جاسوس دشمن است؟!»
و با خشم چنان بالگد به پشت خر می‌زند که خر آوازش را نیمه‌کاره رها می‌کند و جفتک می‌اندازد و چهار نعل به طرف خاکریز دشمن می‌دود.
- این چه کاری بود؟ چرا خر را فراری دادی؟

احمدرضا می‌گوید: «بگذار برود گم شود خر نفهم! حالا باید خودمان هم در برویم. الان است

که لو برویم. چنان زدم که دیگر هوس نکند بی موقع آواز بخواند!»
چاره‌ای نیست. برخلاف مسیر خر می‌دویم و خودمان را از منطقه دور می‌کنیم.
به داخل مواضع خودمان که می‌رسیم، نمی‌دانیم از خجالت به حاجی چه بگوییم! بگوییم حریف
یک الاغ نشدیم؟

حاجی خودش به استقبال ما می‌آید؛ با دیدن چهره‌های عرق کرده و سرهای پایین افتاده‌مان
مثل اینکه ماجرا را حدس زده باشد، می‌گوید:

— به‌به! دو تا پهلوان، احمد! چقدر زود برگشتید؟! بالاخره کار خودتان را کردید؟!
این جمله آخر را طوری می‌گوید که یک لحظه گمان می‌کنیم متوجه خرابکاری ما شده و به ما
طعنه می‌زند اما حاجی اهل این حرف‌ها نیست. می‌نشینیم کنارش و با خجالت، همه چیز را برایش
موبه‌م توضیح می‌دهیم. حاجی می‌خندد و بعد می‌گوید: «آن پانزده تا مین را هم به باد دادید؟
فقط باید مطمئن شوم که کوتاهی نکردید!»

نمی‌خواهم دروغ بگویم. اشاره به احمدرضا می‌کنم و می‌گویم: «به نظر من این لگد آخری که
احمدرضا خان به الاغ زد، اضافی بود!»

روزهای سخت ما خیلی زود می‌رسد. مین‌هایی که قرار بود برسد، هنوز نیامده است. اگر جلوی
دشمن مین‌گذاری کرده بودیم، حالا خیالمان راحت‌تر بود.
تمام نیروها منتظر حمله دشمن هستند اما یک روز، دو روز، سه روز می‌گذرد و خبری نمی‌شود.
بچه‌های شناسایی همین روزها در یک عملیات محدود، یک عراقی را اسیر کرده‌اند تا اطلاعاتی
از او بگیرند.

اسیر حرف‌های عجیبی می‌زند:

— عملیاتی در کار نیست. فرماندهان ما بعد از بررسی‌های زیاد به این نتیجه رسیده‌اند که با وجود
هزاران مینی که ایرانی‌ها توی دشت کار گذاشته‌اند، تلفات سنگینی خواهیم داد!
— هزاران مین؟ شما از کجا فهمیدید؟

اسیر بعضی لبخند کنایه‌آمیزی می‌زند و می‌گوید: «خیال کردید ما الاغ هستیم؟ ما آن الاغی را
که بار مین رویش بود، گرفتیم... همه ما از تعجب شاخ درآوردیم. آن قدر مین اضافه آوردید که

بار الاغ کردید که به عقب بفرستید اما خبر نداشتید که الاغ با فرار کردنش به سمت مواضع ما، همه چیز را لو داد.»
همه به هم زل زدیم و در میان بهت و حیرت اسیر دشمن، همراه با حاجی با صدای بلندی از ته دل خندیدیم....

قصه شیرین فرهاد، احمد عربلو

درک و دریافت

۱ درباره شیوه بیان نویسنده توضیح دهید.

۲ درباره فضا و حس و حال حاکم بر این متن به اختصار بنویسید.





۳

ادبیاتِ عِنا

درس ششم: نی نامه
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: آفتاب جمال حق
درس هفتم: در حقیقت عشق
کارگاه متن پژوهی
شعر خوانی: صبح ستاره باران





۱ بشو این نی چون شکایت می‌کند
 کز نیستان تا مرا بیرده‌اند
 سینه خواهم شره شره از فراق
 هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
 ۵ من به هر جمعیتی نالان شدم
 هر کسی از ظن خود شدیدار من
 از جدایی با حکایت می‌کند
 در نفیسم مرد و زن نالیده‌اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جید روزگار وصل خویش
 جفت بد حالان و خوش حالان شدم
 از درون من نجست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
آتش است این بلنگ نامی و نیست با
۱۰ آتش عشق است کاندرا نی فقاد
نی ، حریف هر که از یاری بُرید
بچو نی ز هسری و تریاتی که دید؟
نی حدیث راه پر خون می کند
محرم این هوش جز بی هوش نیست
۱۵ در غم ما روزها بی گاه شد
روزها گرفت ، گورو ، باک نیست
هر که جز باهی ، ز آتش سیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام

لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد، نیست باد
جوشش عشق است کاندرا می فقاد
پرده هایش پرده های ما درید
بچو نی دماز و مشتاقی که دید؟
قصه های عشق مجنون می کند
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همسراه شد
تو بان ، ای آن که جز تو پاک نیست
هر که بی روزی است ، روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید ، والسلام

منثوی معنوی، مولوی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ معنای واژه «دستور» را در بیت‌های زیر مشخص کنید.

- چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد و نه سور فخرالدین اسعد گرگانی
- گر ایدونک دستور باشد کنون بگوید سخن پیش تو رهنمون فردوسی

۲ با توجه به دو بیت زیر از مولوی، آیا می‌توان «دیر شدن روز» و «بی‌گاه شدن» را معادل معنایی یکدیگر دانست؟ دلیل خود را بنویسید.

- مکر او معکوس و او سرزیر شد روزگارش برد و روزش دیر شد
- بی‌گاه شد بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

۳ نقش دستوری گروه‌های اسمی مشخص شده در بیت زیر را بنویسید.

هرکسی از ظنّ خود شد یار من از درون من نجست اسرار من

قلمرو ادبی

۱ بیت‌های زیر را از نظر کاربرد آرایهٔ جناس همسان (تام) بررسی کنید.

- الف) آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
- ب) نی، حریف هر که از یاری بُرید پرده‌هایش پرده‌های ما درید

۲ به بیت زیر توجه کنید:

مستمع، صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچهٔ خاموش، بلبل را به گفتار آورد صائب تبریزی

در این بیت، مصراع دوم در حکم مصداقی برای مصراع اول است؛ به گونه‌ای که می‌توان جای دو مصراع را عوض کرد؛ در واقع شاعر، بر پایه تشبیه، بین دو مصراع ارتباط معنایی برقرار کرده است؛ به این نوع کاربرد شاعرانه «اسلوب معادله» می‌گویند.

توجه: در اسلوب معادله، هر یک از دو مصراع، استقلال معنایی و نحوی دارند؛ به گونه‌ای که یکی از طرفین، معادل و مصداقی برای تأیید مفهوم طرف دیگر است.

نمونه:

- عشق چون آید، برد هوش دل فرزانه را دزد دانا می‌کشد اول چراغ خانه را زیب‌النسا
 - شانه می‌آید به کار زلف در آشفستگی آشنایان را در ایام پریشانی بپرس سلیم طهرانی
 - عشق بر یک فرش بنشانند گدا و شاه را سیل، یکسان می‌کند پست و بلند راه را غنی کشمیری
- در کدام بیت درس، شاعر از «اسلوب معادله» بهره گرفته است؟ دلیل خود را بنویسید.

قلمرو فکری

۱ مقصود مولوی، از «نی» و «نیستان» چیست؟

۲ کدام بیت، به این سخن مشهور: «كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ» (هر چیزی سرانجام به اصل و ریشه خود باز می‌گردد) اشاره دارد؟

۳ حافظ، در هریک از بیت‌های زیر، بر چه مفهیمی تأکید دارد؟ بیت‌های معادل این مفاهیم را از متن درس بیابید.

الف) در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
ب) زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

۴ جدول زیر را با توجه به مفاهیم ابیات درس کامل کنید.

شماره بیت	مفهوم
.....	دشوار و پرخطر بودن راه عشق
هفتم
.....	اشتیاقِ پایان ناپذیر عاشق
.....	نقش ظرفیت وجودی افراد در تأثیرپذیری از عشق
دهم

..... ۵

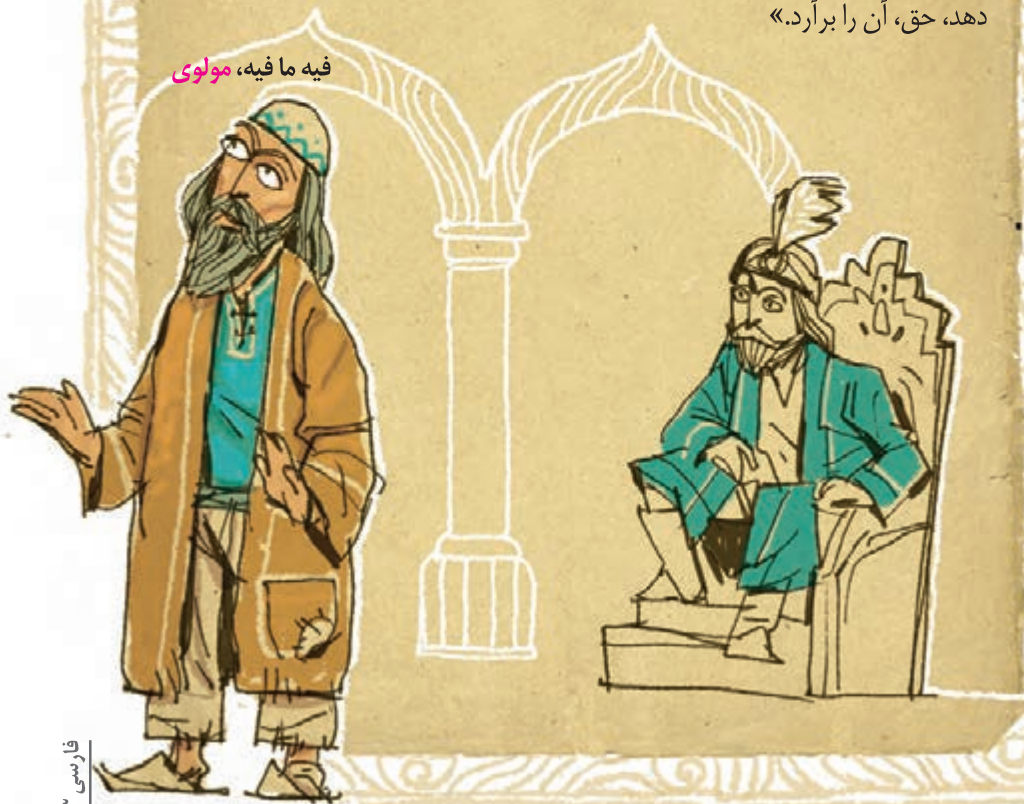


گنجِ حکمت آفتابِ جمالِ حق

پادشاهی به درویشی گفت که مرا آن لحظه که تو را به درگاه حق، تجلی و قرب باشد، یاد کن.

گفت که: «چون من در آن حضرت رسم و تابِ آفتابِ آن جمال بر من زند، مرا از خود یاد نیاید؛ از تو چون یاد کنم؟! اما چون حق تعالی بنده ای را گزید و مستغرق خود گردانید، هر که دامن او را بگیرد و از او حاجت طلبد، بی آنک آن بزرگ، نزد حق یاد کند و عرضه دهد، حق، آن را برآرد.»

فیه ما فیه، مولوی





بدان که از جمله نام‌های حُسن یکی «جمال» است و یکی «کمال». و هرچه موجودند، از روحانی و جسمانی، طالب کمال اند. و هیچ کس نبینی که او را به جمال میلی نباشد؛ پس چون نیک اندیشه کنی، همه طالب حُسن اند و در آن می کوشند که خود را به حُسن رسانند و به حُسن - که مطلوب همه است - دشوار می توان رسیدن؛ زیرا که وصول به حُسن ممکن نشود؛ الا به واسطه عشق، و عشق، هر کسی را به خود راه ندهد و به همه جایی ماوا نکند و به هر دیده، روی ننماید. محبت چون به غایت رسد، آن را عشق خوانند. و عشق خاص تر از محبت است؛ زیرا که همه عشقی محبت باشد اما همه محبتی عشق نباشد. و محبت خاص تر از معرفت است؛ زیرا که همه محبتی معرفت باشد اما همه معرفتی، محبت نباشد. پس اول پایه معرفت است و دوم پایه محبت و سیم پایه، عشق. و به عالم عشق - که بالای همه است - نتوان رسیدن تا از معرفت و محبت دو پایه نردبان نسازد.

فی حقیقة العشق، شهاب الدین سهروردی

در عشق قدم نهادن کسی را مسلم شود که با خود نباشد و ترک خود بکند و خود را ایثار عشق کند. عشق، آتش است، هر جا که باشد، جز او رخت، دیگری ننهد. هر جا که رسد، سوزد و به رنگ خود گرداند.

در عشق کسی قدم نهد کس جان نیست
با جان بودن بر عشق در سامان نیست

ای عزیز، به خدا رسیدن فرض است، و لابد هر چه به واسطه آن به خدا رسند، فرض باشد به نزدیک طالبان. عشق، بنده را به خدا برساند؛ پس عشق از بهر این معنی، فرض راه آمد. کار طالب آن است که در خود جز عشق نطلبد. وجود عاشق از عشق است؛ بی عشق چگونه زندگانی کند؟! حیات از عشق می‌شناس و مَمات بی عشق می‌یاب. سودای عشق از زیر کی جهان بهتر ارزد و دیوانگی عشق بر همه عقل‌ها افزون آید. هر که عاشق نیست، خودبین و پر کین باشد، و خودرای بود. عاشقی بی خودی و بی‌رایی باشد.

در عالم پیر، هر کجا برآیی است
عاشق باوا که عشق خوش سودایی است

ای عزیز! پروانه، قوت از عشق آتش خورد، بی آتش قرار ندارد و در آتش وجود ندارد تا آنگاه که آتش عشق او را چنان گرداند که همه جهان، آتش بیند؛ چون به آتش رسد، خود را بر میان زند. خود نداند فرقی کردن میان آتش و غیر آتش، چرا؟ زیرا که عشق، همه خود آتش است. این حدیث را گوش دار که مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت: «إِذَا أَحَبَّ اللَّهُ عَبْدًا عَشَفَهُ وَ عَشِقَ عَلَيْهِ فَيَقُولُ عَبْدِي أَنْتَ عَاشِقِي وَ مُجِيبِي، وَ أَنَا عَاشِقُ لَكَ وَ مُجِيبُ لَكَ إِنْ أَرَدْتُ أَوْ لَمْ تُرِدْ.» گفت: «او بنده خود را عاشق خود کند، آنگاه بر بنده عاشق باشد و بنده را گوید: تو عاشق و محب مایی، و ما معشوق و حبيب توایم [چه بخواهی و چه نخواهی].»

تمهیدات، عین القضاة همدانی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ از متن درس، معادل معنایی برای قسمت‌های مشخص شده، بیابید.
- بیم آن است کز غم عشقت سر برآرد دلم به شیدایی فخرالذین عراقی
- درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم
- فروغی بسطامی

۲ واژه‌های مهمّ املائی را در متن درس بیابید و بنویسید.

۳ به جمله‌های زیر و نقش دستوری واژه‌ها توجه کنید:

الف) عشق، آزادی است.

نهاد مسند فعل اسنادی

ب) برخی عاشق را دیوانه می‌پندارند.

نهاد مفعول مسند فعل

پ) عشق حقیقی، دل و جان را پاک می‌گرداند.

نهاد مفعول مسند فعل

در جمله‌هایی که با فعل اسنادی (است، بود، شد، گشت، گردید و...) ساخته می‌شوند؛ «مسند» وجود دارد؛ مانند جمله «الف». در جمله مذکور، «مسند»، یعنی «آزادی» به «نهاد»، یعنی «عشق» نسبت داده شده است.

با برخی از فعل‌ها می‌توان جمله‌هایی ساخت که علاوه بر مفعول، دربردارنده «مسند» نیز باشند؛ مانند جمله‌های «ب» و «پ».

در جمله «ب» واژه «دیوانه» که در جایگاه «مسند» قرار گرفته است، درباره چگونگی «مفعول»، یعنی «عاشق» توضیح می‌دهد: در واقع می‌توانیم بگوییم: «عاشق، دیوانه است.» در جمله «پ»، «مسند» یعنی واژه «پاک»، کیفیتی را به «مفعول»، یعنی «دل و جان»

می‌افزاید؛ به بیان دیگر می‌توان گفت: «دل و جان، پاک است.»
 بنابراین جمله‌هایی نظیر «ب» و «پ» را می‌توان به جمله‌هایی با ساختار «نهاد + مسند + فعل» تبدیل کرد.

عمده فعل‌های این گروه عبارت‌اند از:

- «گردانیدن» و فعل‌های هم‌معنی آن؛ مثل «نمودن، کردن، ساختن»
- «نامیدن» و فعل‌های هم‌معنی آن؛ مثل «خواندن، گفتن، صدا کردن، صدا زدن»
- «شمردن» و فعل‌های هم‌معنی آن؛ مثل «به‌شمار آوردن، به حساب آوردن»
- پنداشتن و فعل‌های هم‌معنی آن؛ مثل «دیدن، دانستن، یافتن»

توجه: در برخی از جمله‌ها، «مسند» همراه با «متّم» به کار می‌رود. کاربرد چنین جمله‌هایی در زبان فارسی اندک است؛ نمونه:

■ مردم به او دهقانِ فداکار می‌گفتند.

نهاد متّم مسند فعل

در جمله مذکور، «مسند» یعنی «دهقانِ فداکار»، درباره «متّم» (او) توضیحی ارائه می‌دهد؛ یعنی می‌توانیم بگوییم: «او دهقانِ فداکار است.»

■ اکنون از متن درس برای هر یک از الگوهای زیر نمونه‌ای بیابید و بنویسید.

(الف) نهاد + مسند + فعل

(ب) نهاد + مفعول + مسند + فعل

قلمرو ادبی

۱ کاربرد نمادین «پروانه» را در متن درس و سروده زیر بررسی و مقایسه کنید.

بین آخر که آن پروانه خوش چگونه می‌زند خود را به آتش

چو از شمعی رسد پروانه را نور درآید پرزنان پروانه از دور عطار

۲ برای هر یک از آرایه‌های زیر، نمونه‌ای از متن درس بیابید.

کنایه (.....)

تشبیه (.....)

سجع (.....)

قلمرو فکری

۱ سهروردی، شرط دست‌یابی به عالم عشق را چه می‌داند؟

۲ درک و دریافت خود را از عبارت‌های زیر بنویسید.

الف) سودای عشق از زیرکی جهان بهتر ارزد و دیوانگی عشق بر همه عقل‌ها افزون آید.

ب) ای عزیز، به خدا رسیدن فرض است، و لابد هر چه به واسطه آن به خدا رسند، فرض باشد به نزدیک طالبان.

۳ درباره ارتباط معنایی هر بیت زیر با متن درس توضیح دهید.

الف) صبر بر داغِ دل سوخته باید چون شمع
لایق صحبت بزم تو شدن آسان نیست
هوشنگ ابتهاج

ب) من که هر آنچه داشتم اول ره گذاشتم
حال برای چون تویی اگر که لایقم بگو
محمد علی بهمنی

پ) بی‌عشق زیستن را جز نیستی، چه نام است؟
یعنی اگر نباشی، کار دلم تمام است
حسین منزوی

ت) می‌تواند حلقه بر در زد حریم حُسن را
در رگ جان، هر که را چون زلف، پیچ و تاب هست
صائب تبریزی

شعرخوانی صبح ستاره باران

۱ ای مهربان تر از برگ در بوسه‌های باران
آیینۀ نگاهت، پیوندِ صبح و ساحل
بیداریِ ستاره، در چشمِ جویباران
بجزندگاهِ گاهت، صبحِ ستاره باران
فریادها برانگیخت از سنگِ کوهساران
کاین‌گونه فرصت از کفِ داند بی‌شماران
«بیرون نمی‌توان کرد حتی به روزگاران»
دیارِ زندگی را زین‌گونه یادگاران
وین نغمهٔ محبت، بعد از من و تو ماند
پیش از من و تو بسیار بودند و نقش بستند
تا در زمانه باقی ست آواز باد و باران

مثلِ درخت، در شبِ باران، محمدرضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)

درک و دریافت

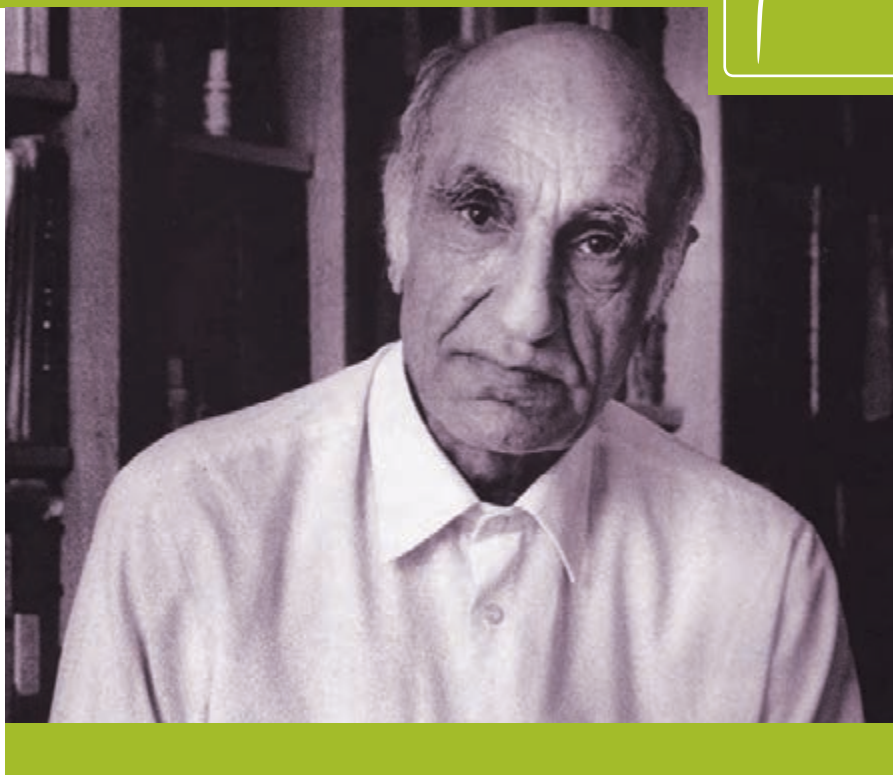
- این شعر را با متن درس ششم، از نظر لحن و آهنگ خوانش مقایسه کنید.
- شفیعی کدکنی، در کدام بیت، از شاعری پیشین تأثیر گرفته است؟ توضیح دهید.



زندگی ادبیات سفر و

درس هشتم: از پاریز تا پاریس
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: سه مَرکب زندگی
درس نهم: کویر
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: بوی جوی مولیان





پاریز کلاس ششم ابتدایی نداشت. ناچار می‌بایست ده فرسخ راه را پیموده به سیرجان بروم. عصر از پاریز با «الاغ تور» راه می‌افتادیم؛ سه فرسخ کوهستانی آب و آبادی داشت اما از «کران» به بعد هفت فرسنگ، تمام بیابان ریگزار بود. آب از این ده بر می‌داشتیم و صبح، هنگام «چریغ آفتاب» کنار «قنات حسنی» در شهر سیرجان اتراق می‌کردیم. نخستین سفر من، شهریور ماه ۱۳۱۶ شمسی برای کلاس ششم دبستان چنین انجام گرفت. ده فرسنگ راه را دوازده ساعته می‌رفتیم. از کلاس سوم دبیرستان ناچار می‌بایست به کرمان برویم؛ بنابراین بعد از دو سه سال ترک تحصیل که دوباره وسایل فراهم شد، سی و پنج فرسنگ راه بین سیرجان و کرمان را دو شبه با کامیون طی کردیم. دو سال دانشسرای مقدماتی طی شد. ادامه تحصیل در تهران پیش آمد. این همان

سفری است که هنگام مراجعه به بانک اعتبارات ایران برای من تداعی شد؛ زیرا آن روز سیصد تومان پول مجموعاً تهیّه کرده بودم که به تهران بیایم و این، مخارج قریب شش ماه من بود. وقتی از پاریز به رفسنجان آمدم، به من سفارش شد که بردن سیصد تومان پول تا تهران همراه یک محصل، خطرناک است! ناچار باید از یک تجارتخانه معتبر به تهران حواله گرفت. به سفارش این و آن به تجارتخانه «امین» مراجعه کردم. اتافی بود با یک میز و دو صندلی؛ پیرمرد لاغر - که بعداً فهمیدم امین، صاحب تجارتخانه است - پشت میز نشسته بود. هیچ باور نداشتم اینجا یک تجارتخانه باشد. گفتم: «حواله سیصد تومان برای تهران لازم دارم.» او گفت: «بده؛ پول را بده.» خجالت دهاتی مانع شد بگویم شما که هستید؟ بی اختیار سیصد تومان را دادم. پیرمرد از داخل کازیه روی میز یک پاکت کهنه را که از جایی برایش رسیده بود، برداشت. کاغذ مثلث روی پاکت را که برای چسباندن در پاکت به کار می رود، پاره کرد. روی آن حواله سیصد تومان به تهران نوشت و امضایی کرد و به من داد. امضای امین داشت اما نه نشانه تجارتخانه داشت، نه کاغذ بزرگ بود، نه ماشین تحریر و نه ماشین نویس و نه ثبت و نمره؛ هیچ و هیچ....

نخستین روزی که از پاریز خارج شدم (۱۳۱۶) سیرجان را آخر دنیا حساب می کردم و امسال (۱۳۴۹) که به اروپا رفتم، گمانم این است که عالمی را دیده ام آنچه استبدادی دارد که عمری باشد و روزی خاطراتی از سفر ماه هم بنویسم! آرزوها پایان ندارد. آدمی به هر جا می رود، گمان می کند به غایت القصوای مقصود خود رسیده است؛ در صورتی که دنیا بی پایان است.

عبور هواپیما از روی دریای مدیترانه همیشه آدمی را غرق دریای تصوّرات تاریخی می کند البته توقّف ما در امان و آتن بیش از نیم ساعت طول نکشید و به قول بیرجندی ها، در این دو شهر تنها یک «سرپری» زدیم. از امان به بعد تغییر زمین آشکار شد. سواحل شرقی مدیترانه از زیباترین نواحی عالم است. بیشتر راه را از روی دریا گذشتیم. جزیره های کوچک و بزرگ، مثل وصله های رنگارنگ بر طیلسان آبی مدیترانه دوخته شده است.

فرودگاه آتن، نوساز و مربوط به دوران حکومت سرهنگ هاست و مثل اینکه مردم هم از این

حکومت چیزهای چشمگیری دیده‌اند. شوخی روزگار است که مه‌دموکراسی عالم، یعنی آتن، که دو هزار و هشتصد سال قبل حتی برای آب خوردن در شهر هم، مردم رأی می‌گرفتند و رأی می‌دادند، از بیم عقرب جرّارهٔ دموکراسی قرن بیستم، ناچار شده به مار غاشیۀ حکومت سرهنگ‌ها پناه ببرد.

رم، پایتخت ایتالیا، شهری است قدیمی، دیوارهای قطور و باروهای دودخوردهٔ آن به زبان حال بازگو می‌کند که روزگاری از فراز همین برج‌ها، فرمان به سواحل دریای سیاه داده می‌شده و کرانه‌های فرات، خط از کرانهٔ رود تیبر می‌خواندند اما دنیا همیشه به یک رو نمی‌ماند. آخرین چراغ امپراتوری روم را موسولینی روشن کرد که چند صبحی تا حبشه و قلب افریقا نیز پیش راند اما همه می‌دانیم که «دولت مستعجل» بود. چه خوش گفته‌اند که «امپراتوری‌های بزرگ هم مانند آدم‌های ثروتمند، معمولاً از سوءهاضمه می‌میرند.»

دیوارهای کهن روم که هنوز طاق ضربی دروازه‌های آن باقی است، حکایت از روزگاران گذشته دارد. یک روز دنیایی به روم چشم داشت و از آن چشم می‌زد اما امروز به جای همهٔ آن حرف‌ها وقتی اعتصاب کارگران فقیر ماهیگیر و کشتی‌ساز ایتالیا را می‌بینیم، باید این شعر معروف خودمان را تکرار کنیم (گویا از حاج میرزا حبیب خراسانی است):

کاوس کیانی که کی اش نام نهادند	کی بود؟ کجا بود؟ کی اش نام نهادند؟
خاکی است که رگین شده از خون ضعیفان	این ملک که بغداد و ری اش نام نهادند
صد تیغ جفا بر سر و تن دید یکی چوب	تا شد تپی از خویش و نی اش نام نهادند
دل گرمی و دم سردی ما بود که گاهی	مرداد مه و گاه دی اش نام نهادند
آیین طریق از نفس پیر مغان یافت	آن خضر که فرخنده پی اش نام نهادند

باراه آهن به بروکسل، پایتخت بلژیک می‌رفتیم. در بین راه در کشور فرانسه یک ایستگاه وجود داشت که دسته‌گلی تازه در کنار بنایی یادبود نهاده بودند و بر بالای آن با خط درشت و بسیار روشن نوشته شده بود: «در اینجا چهل و هشت هزار نفر در برابر سپاه نازی ایستادند و همه کشته شدند.» و در آخر آن این جمله به زبان فرانسه نوشته شده بود: «این مطلب را هیچ وقت فراموش نکنید!» من بعد از خواندن این مطلب متوجه شدم که دنیا عجیب فراموشکار است! بیست سی سال پیش چه کارها کرده که امروز اصلاً به خاطر نمی‌آورد! اما نه، تاریخ فراموشکار نیست. در کنار بروکسل، کوه و تپه‌های بسیاری وجود دارد که «واترلو» خوانده می‌شوند. این همان جایی است که جنگ عظیم ناپلئون روی داد و سرنوشت او را تعیین کرد. یک تپه یادگاری بزرگ که حدود پنجاه متر ارتفاع دارد، در آنجا برپاست که اطراف آن را چمن کاشته‌اند و بر بالای آن مجسمه شیری را نهاده‌اند. خواهید گفت: «این تپه چگونه پیدا شده؟» زانی که در جنگ‌های ناپلئونی شوهر و اقوام خود را از دست داده بودند، هر کدام، یک طبق پر از خاک کرده‌اند و در اینجا ریخته‌اند. مجموع این طبق‌های خاک، این تپه را به وجود آورده است تا ما به بالای آن برویم و محوطه میدان را تماشا کنیم.

علاوه بر آن، یک «پانوراما» در اینجا ساخته شده که از شاهکارهای هنری است. یک چادر بزرگ که قطر آن از پنجاه متر بیشتر است، در وسط زده‌اند. بر دیواره آن از اطراف، منظره جنگ واترلو را به صورت نقاشی مجسم کرده‌اند. تمام میدان به خوبی نقاشی شده؛ یک طرف سرداران ناپلئون با سپاهیان منظم، در آن گوشه، توپخانه، در جای دیگر، سپاهیان دشمن و بالاخره ناپلئون در آن دور دست بر اسب سفید، متفکر، به دورنمای جنگ می‌نگرد. چند شعاع کم‌نور خورشید از پس ابرها این نکته را بازگو می‌کند که روزی آفتابی نیست. وحشت ناپلئون از بارندگی است که توپخانه او را از تحرک باز خواهد داشت.

جالب آنکه راهنمای ما می‌گفت: «تمام این مناظر بر اساس تعریف ویکتور هوگو از میدان جنگ - در جلد دوم کتاب بینوایان - ساخته شده؛ یعنی نقاش و طراح همان توصیفات ویکتور هوگو را نقاشی کرده‌اند.» من شاید حدود سی و پنج سال پیش این شرح را در پاریز خوانده بودم. حالا دوباره در ذهنم مجسم می‌شد.

وقتی در پاریس بودم، یک روز، نامه‌ای از پاریز به پاریس به نام من رسید. نامه را آقای هدایت‌زاده، معلم کلاس سوم و چهارم ابتدایی من، برایم نوشته بود؛ به یاد گذشته‌ها و خاطرات پاریز و خواندن بینوایان ویکتور هوگو.

این معلم شریف باسواد سفارش کرده بود که اگر سر قبر ویکتور هوگو رفتیم، از جانب او فاتحه‌ای برای این نویسنده بزرگ طلب کنم. این نامه مرا به فکر انداخت. متوجه شدم که قدرت قلم این نویسنده تا چه حد بوده است که فرهنگ و تمدن فرانسوی را حتی در دل دهات دورافتاده ایران مثل پاریز، هم فرا برده است. کاری که نه سپاه ناپلئون می‌توانست بکند و نه نیروی شارلمانی و نه سخنرانی‌های دوگل.

از پاریز تا پاریس، محمد ابراهیم باستانی پاریزی



کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ واژه «طاق» در هر بیت، به چه معناست؟

الف) طاق پذیر است عشق، جفت نخواهد حریف
ب) نهاده به طاق اندرون تختِ زر
پ) چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است
بر نَمَط عشق اگر پای نهی طاق نه خاقانی
نشانده به هر پایه‌ای در گهر فردوسی
چون روی پری رویان بارنگ و نگار است منوچهری

۲ پنج گروه کلمه مهمّ املائی از متن درس بیابید و بنویسید.

۳ همان طور که می‌دانید برخی از گروه‌های اسمی از «هسته» و «وابسته» تشکیل می‌شوند؛ بعضی از وابسته‌ها نیز می‌توانند وابسته‌ای داشته باشند.

■ اکنون به معرفی سه نوع از **وابسته‌های وابسته** می‌پردازیم:

الف) ممیز: معمولاً برای شمارش تعداد یا اندازه و وزن موصوف، میان صفت شمارشی و موصوف آن، اسمی می‌آید که وابسته عدد است و «ممیز» نام دارد.
توجه: ممیز با عدد همراه خود، یک‌جا وابسته هسته می‌شود؛ نمونه:

دو تخته فرش



ممیزها عبارت اند از:

«تُن، کیلوگرم، گرم، من، سیر، و ...» برای وزن؛

«فرسخ (فرسنگ)، کیلومتر، متر، سانتی‌متر، میلی‌متر، و ...» برای طول؛

«دست» برای تعداد معینی از لباس، میز و صندلی، ظرف؛

«توپ و طاقه» برای پارچه؛

«تخته» برای فرش؛

«دستگاه» برای وسایل و لوازم الکتریکی و همانند آنها؛

«تا» برای بسیاری از اشیا؛

و ...

نمونه: هفت فرسخ راه



کلمه «فرسخ»، وابسته وابسته از نوع «ممیز» است.

توجه: «ممیز» علاوه بر «عدد» می تواند وابسته صفت پرشی و صفت مبهم نیز باشد.

نمونه: چند تخته قالی



ب) مضاف الیه مضاف الیه: اسم + _ + اسم + _ + اسم

در برخی از گروه های اسمی، «مضاف الیه»، در جایگاه «وابسته» هسته قرار می گیرد؛ آنگاه این مضاف الیه، خود، وابسته ای از نوع «اسم»، در نقش مضاف الیه می پذیرد؛ نمونه:

■ محوطه میدان شهر

هسته مضاف الیه مضاف الیه

■ وسعت استان کرمان



واژه های «شهر» و «کرمان» وابسته وابسته از نوع «مضاف الیه مضاف الیه» هستند.

توجه: علاوه بر اسم، «ضمیر» یا «صفت جانشین اسم» نیز می تواند به عنوان مضاف الیه مضاف الیه به کار رود.

■ گیرایی سخن او

هسته مضاف الیه مضاف الیه

■ قدرت قلم نویسنده

هسته مضاف الیه مضاف الیه

«او» و «نویسنده»، وابسته و وابسته، از نوع «مضافٌ الیه مضافٌ الیه» هستند.

پ) صفتِ مضافٌ الیه: اسم + ـ + اسم + صفت / اسم + ـ + صفت پیشین + اسم

در این نوع گروه اسمی، «مضافٌ الیه» که وابسته «هسته» است، به کمک «صفت» (پسین یا پیشین) توضیح داده می‌شود؛ نمونه:

■ دانش آموز پایه دوازدهم

هسته مضافٌ الیه صفت

■ اسیر این جهان

هسته صفت مضافٌ الیه

■ یادآوری خاطرۀ دلپذیر

■ برنامه کدام سفر؟

در مثال‌های بالا، واژه‌های «دوازدهم»، «این»، «دلپذیر» و «کدام» وابسته و وابسته از نوع «صفتِ مضافٌ الیه» هستند.

■ از متن درس، برای هر یک از انواع «وابسته‌های وابسته» نمونه‌ای مناسب بیابید.

قلمرو ادبی

۱ عبارات و بیت‌های زیر را از نظر آرایه‌های ادبی بررسی کنید.

الف) یک روز دنیایی به روم چشم داشت و از آن چشم می‌زد.

ب) کاووس کیانی که کی اش نام نهادند

کی بود؟ کجا بود؟ کی اش نام نهادند؟

پ) دل گرمی و دم سردی ما بود که گاهی

مردادمه و گاه دی اش نام نهادند

۲ عبارت زیر، یادآور کدام مَثَل است؟

از بیم عقرب جزارهٔ دموکراسی قرن بیستم، ناچار شده به مار غاشیۀ حکومت سرهنگ‌ها پناه ببرد.

قلمرو فکری

۱ مقصود نویسنده از عبارت زیر چیست؟

چه خوش گفته‌اند که «امپراتوری‌های بزرگ هم مانند آدم‌های ثروتمند، معمولاً از سوء‌هاضمه می‌میرند.»

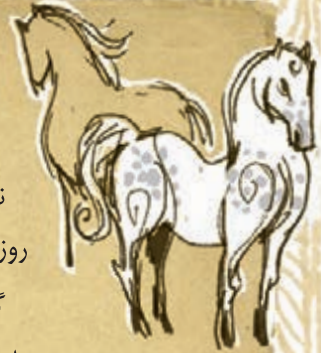
۲ مفهوم کلی هر بیت را مقابل آن در جدول بنویسید.

مفهوم کلی	بیت
	صد تیغ جفا بر سرو تن دید یکی چوب تا شد تهی از خویش و نی‌اش نام نهادند
	آیین طریق از نَفَس پیر مغان یافت آن خضر که فرخنده پی‌اش نام نهادند

۳ با توجّه به متن درس، «دولت مستعجل» یادآور کدام بیت از حافظ است؟ دریافت خود را از آن بنویسید.

۴

گنج حکمت سه مَرکب زندگی



نقل است که از او [ابراهیم ادهم] پرسیدند که
روزگار چگونه می‌گذرانی؟

گفت: «سه مَرکب دارم؛ باز بسته؛ چون نعمتی
پدید آید، بر مَرکب شکر نشینم و پیش او باز شوم و
چون بلایی پدید آید، بر مَرکب صبر نشینم و پیش
باز روم و چون طاعتی پیدا گردد، بر مَرکب اخلاص
نشینم و پیش روم.»

تذکرة الاولیا، عطار



چشمهٔ آبی سرد که در تموز سوزان کویر، گویی از دل یخچالی بزرگ بیرون می‌آید، از دامنهٔ کوه‌های شمالی ایران به سینهٔ کویر سرازیر می‌شود و از دل ارگ مزینان سر بر می‌دارد. از این جا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانهٔ هم داده‌اند، آب را تا باغستان و مزرعه مشایعت می‌کنند. درست گویی عشق آباد کوچکی است و چنان که می‌گویند، هم بر انگارهٔ عشق آبادش ساخته‌اند. مزینان از هزار و صد سال پیش، هنوز بر همان مَهر و نشان است که بود ...

تاریخ بیهق از شاعران و دانشمندان و مردان فقه و حکمت و شعر و ادب و عرفان و تقوای مزینان یاد می‌کند. در آن روزگاری که باب علم بر روی فقیر و غنی، روستایی و شهری باز بود و استادان بزرگ حکمت و فقه و ادب، نه در «ادارات» که در غرفه‌های مساجد یا مدرسه‌های مدارس می‌نشستند و شاگرد بود که همچون جویندهٔ تشنه‌ای می‌گشت و می‌سنجید و بالاخره می‌یافت و سر می‌سپرد؛ نه به زور «حاضر و غایب»، بل به نیروی ارادت و کشش ایمان.

صحبت مزینان بود. سال‌ها پیش، مردی فیلسوف و فقیه که در حوزهٔ درس مرحوم حاجی مآلهادی اسرار - آخرین فیلسوف از سلسلهٔ حکمای بزرگ اسلام - مقامی بلند و شخصیتی نمایان داشت، به این ده آمد تا عمر را به تنهایی بگذارد. بعد از حکیم اسرار، همهٔ چشم‌ها به او بود که حوزهٔ حکمت را او گرم و چراغ علم و فلسفه و کلام را او که جانشین شایستهٔ وی بود، روشن نگاه دارد؛ اما در آستانهٔ میوه دادن درختی که جوانی را به پیش ریخته بود و در آن هنگام که بهار حیات علمی و اجتماعی‌اش فرا رسیده بود، ناگهان منقلب شد. شهر را و گیر و دار شهر را رها کرد و چشم‌ها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز در انتظار آمدن چون او کسی نبود.



وی جدّ پدر من بود. من نیم قرن پیش از آمدنم به این جهان، خود را در او احساس می‌کنم؛ در نگاه او نشانی از من بوده است ... و اما جدّ من، او نیز بر شیوه پدر رفت. به همین روستای فراموش باز آمد و از زندگی و مردمش کناره گرفت و به پاکی و علم و تنهایی و بی‌نیازی و اندیشیدن با خویش وفادار ماند که این فلسفه انسان ماندن در روزگاری است که زندگی سخت آلوده است و انسان ماندن، سخت دشوار. پس از او عموی بزرگم که برجسته‌ترین شاگرد حوزه ادیب بزرگ بود، پس از پایان تحصیل فقه و فلسفه و به‌ویژه ادبیات، باز راه اجداد خویش را به سوی کویر پیش گرفت و به مزینان بازگشت.

آن اوایل سال‌های کودکی، هنوز پیوند ما با زادگاه روستایی مان برقرار بود و برخلاف حال، پامان به ده باز بود و در شهر، دست و پاگیر نشده بودیم و هر سال تابستان‌ها را به اصل خود، مزینان بر می‌گشتیم و به تعبیر امروزمان «می‌رفتیم».

آغاز تابستان، پایان مدارس! چه آغاز خوبی و چه پایان خوب‌تری! لحظه عزیز و شورانگیزی بود؛ لحظه‌ای که هر سال از نخستین دم بهار، بی‌صبرانه چشم به راهش بودیم و آن سال‌ها، هر سال انتظار پایان می‌گرفت و تابستان وصال، درست به‌هنگام، همچون همه ساله، امیدبخش و گرم و مهربان و نوازشگر می‌آمد و ما را از غربت زندان شهر به میهن آزاد و دامن گسترمان، کویر می‌برد؛ نه، باز می‌گرداند. ... در کویر، گویی به مرز عالم دیگر نزدیکیم و از آن است که ما وراء الطبیعه را - که همواره فلسفه از آن سخن می‌گوید و مذهب بدان می‌خواند - در کویر به چشم می‌توان دید، می‌توان احساس کرد و از آن است که پیامبران همه از اینجا برخاسته‌اند و به سوی شهرها و آبادی‌ها آمده‌اند. «در کویر، خدا حضور دارد!» این شهادت را یک نویسنده [اهل] رومانی داده است که برای شناختن محمّد و دیدن صحرائی که آواز پر جبریل همواره در زیر غرقه بلند آسمانش به گوش می‌رسد و حتی درختش، غارش، کوهش، هر صخره سنگش و سنگریزه‌اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا می‌شود، به صحرای عربستان آمده است و عطر الهام را در فضای اسرارآمیز آن استشمام کرده است.



... آسمان کویر، این نخلستان خاموش و پرمهتابی که هرگاه مشمت خونین و بی تاب قلبم را در زیر باران‌های غیبی سکوتش می‌گیرم، ناله‌های گریه‌آلود آن روح دردمند و تنها را می‌شنوم. ناله‌های گریه‌آلود آن امام راستین و بزرگم را که همچون این شیعه گمنام و غریبش، در کنار آن مدینه پلید و در قلب آن کویر بی‌فریاد، سر در حلقوم چاه می‌برد و می‌گریست. چه فاجعه‌ای است در آن لحظه که یک مرد می‌گرید! ... چه فاجعه‌ای! ...

نیمه‌شب آرام تابستان بود و من هنوز کودکی هفت هشت ساله. آن شب نیز مثل هر شب در سایه‌روشن غروب، دهقانان با چهارپایانشان از صحرا باز می‌گشتند و هیاهوی گلّه خوابید و مردم شامشان را که خوردند، به پشت بامها رفتند؛ نه که بخوابند، که تماشا کنند و از ستاره‌ها حرف بزنند، که آسمان، تفرّجگاه مردم کویر است و تنها گردشگاه آزاد و آباد کویر.

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظاره آسمان رفته بودم؛ گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلقی که بر آن مرغان الماس‌پر، ستارگان زیبا و خاموش، تک تک از غیب سر می‌زنند. آن شب نیز ماه با تالّو پرشکوهش از راه رسید و گل‌های الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین سر زد و آن جاده روشن و خیال‌انگیزی که گویی یک‌راست به ابدیت می‌پیوندد: «شاهراه علی»، «راه مکه»! شگفتا که نگاه‌های لوکس مردم آسفالت‌نشین شهر، آن را کهکشان می‌بیند و دهاتی‌های کاهکش کویر، شاهراه علی، راه کعبه، راهی که علی از آن به کعبه می‌رود. کلمات را کنار زنید و در زیر آن، روحی را که در این تلقی و تعبیر پنهان است، تماشا کنید.

چنین بود که هر سال که یک کلاس بالاتر می‌رفتم و به کویر بر می‌گشتم، از آن همه زیبایی‌ها و لذت‌ها و نشئه‌های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و چهره‌های پر از «ماورا» محروم‌تر می‌شدم تا امسال که رفتم، دیگر سر به آسمان بر نکردم و همه چشم در زمین که اینجا ... می‌توان چند حلقه چاه عمیق زد و ... آنجا می‌شود چغندرکاری کرد ...! و دیدارها همه بر خاک و سخن‌ها همه از خاک! که آن عالم پُرشگفتی و راز، سرایی سرد و بی‌روح شد، ساخته چند عنصر! و آن باغ پر از گل‌های رنگین و معطر شعر و خیال و الهام و احساس در سَموم سرد این عقل بی‌درد و بی‌دل پُرمرد و صفای اهورایی آن همه زیبایی‌ها که درونم را پر از خدا می‌کرد، به این علم عددیین مصلحت‌اندیش آلود و من آن شب، پس از گشت و گذار در گردشگاه آسمان، تماشاخانه زیبا و شگفت مردم کویر، فرود آمدم و بر روی بام خانه، خسته از نشئه خوب و پاک آن «اسرا» در بستر خویش به خواب رفتم.

کویر، علی شریعتی (با تلخیص)

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ از متن درس، برای هر یک از معانی زیر، واژه‌های معادل بیابید.

■ باد گرم مهلک (.....)

■ آویزان (.....)

■ تماشا (.....)

■ نگرش (.....)

۲ چهار گروه اسمی که اهمّیت املائی داشته باشند، از متن درس بیابید و بنویسید.

۳ به انواع دیگر از «وابسته‌های وابسته» توجه کنید:

(الف) صفتِ صفت: اسم + صفت + صفت + صفت

برخی از صفت‌ها، صفت‌های همراه خود را بیشتر معرفی می‌کنند و درباره ویژگی‌های آنها توضیح می‌دهند؛ این صفت با صفت همراه خود، یک‌جا وابسته هسته می‌شود. مانند:

■ پیراهنِ آبیِ روشن

هسته صفت صفت

■ رنگِ سبزِ چمنی

در نمونه‌های بالا، واژه‌های «روشن» و «چمنی» وابسته وابسته از نوع «صفتِ صفت» هستند.

(ب) قیدِ صفت: کلمه‌ای است که درباره اندازه و درجه صفت پس از خود توضیح می‌دهد؛ مانند:

■ دوستِ بسیارِ مهربان

هسته قید صفت

■ شرایطِ تقریباً پایدار

واژه‌های «بسیار» و «تقریباً» وابسته و وابسته، از نوع «قیدِ صفت» هستند.

■ در کدام گروه‌های اسمی زیر، «وابسته و وابسته» به کار رفته است؟ نوع هر یک را مشخص کنید.

■ تموز سوزان کویر

■ سه دست لباس ایرانی

■ قلب آن کویر

■ این معمار خوش ذوق

■ هوای نسبتاً پاک

■ شاگرد حوزه ادبی

۴ عبارت زیر را با توجه به موارد «الف» و «ب» بررسی کنید.

■ آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظاره آسمان رفته بودم.

الف) نوع جمله‌ها:

.....

ب) نقش دستوری واژه‌های مشخص شده:

.....

قلمرو ادبی

۱ آرایه‌های ادبی را در بند «نهم» درس مشخص کنید.

۲ دو نمونه «تلمیح» در متن درس بیابید و توضیح دهید.

۳ متن درس، بخشی از «سفرنامه» محسوب می‌شود یا «حسب حال»؟ دلیل خود را بنویسید.

.....

قلمرو فکری

- ۱ در متن درس، چه کسی به «جوینده‌ای تشنه» مانند شده است؟ چرا؟
 - ۲ نویسنده با مقایسه زندگی روستایی و زندگی شهری، به چه تفاوت‌هایی اشاره دارد؟
 - ۳ مضمون کلی هر سروده زیر، از سهراب سپهری، با کدام بخش از متن درس ارتباط دارد؟
الف) در کف‌ها کاسه زیبایی، / بر لب‌ها تلخی دانایی / شهر تو در جای دگر / ره می‌بر با پای دگر.
ب) من نمازم را وقتی می‌خوانم / که اذانش را باد گفته باشد سرگلدسته سرو / من نمازم را پی تکبیره الاحرام علف می‌خوانم / پی قد قامت موج
- ۴



روان خوانی بوی جوی مولیان

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیهه اسب آغاز کردم. در چهار سالگی پشت قاش زین نشستم. چیزی نگذشت که تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده سالگی حتی یک شب هم در شهر و خانه شهری به سر نبردم.

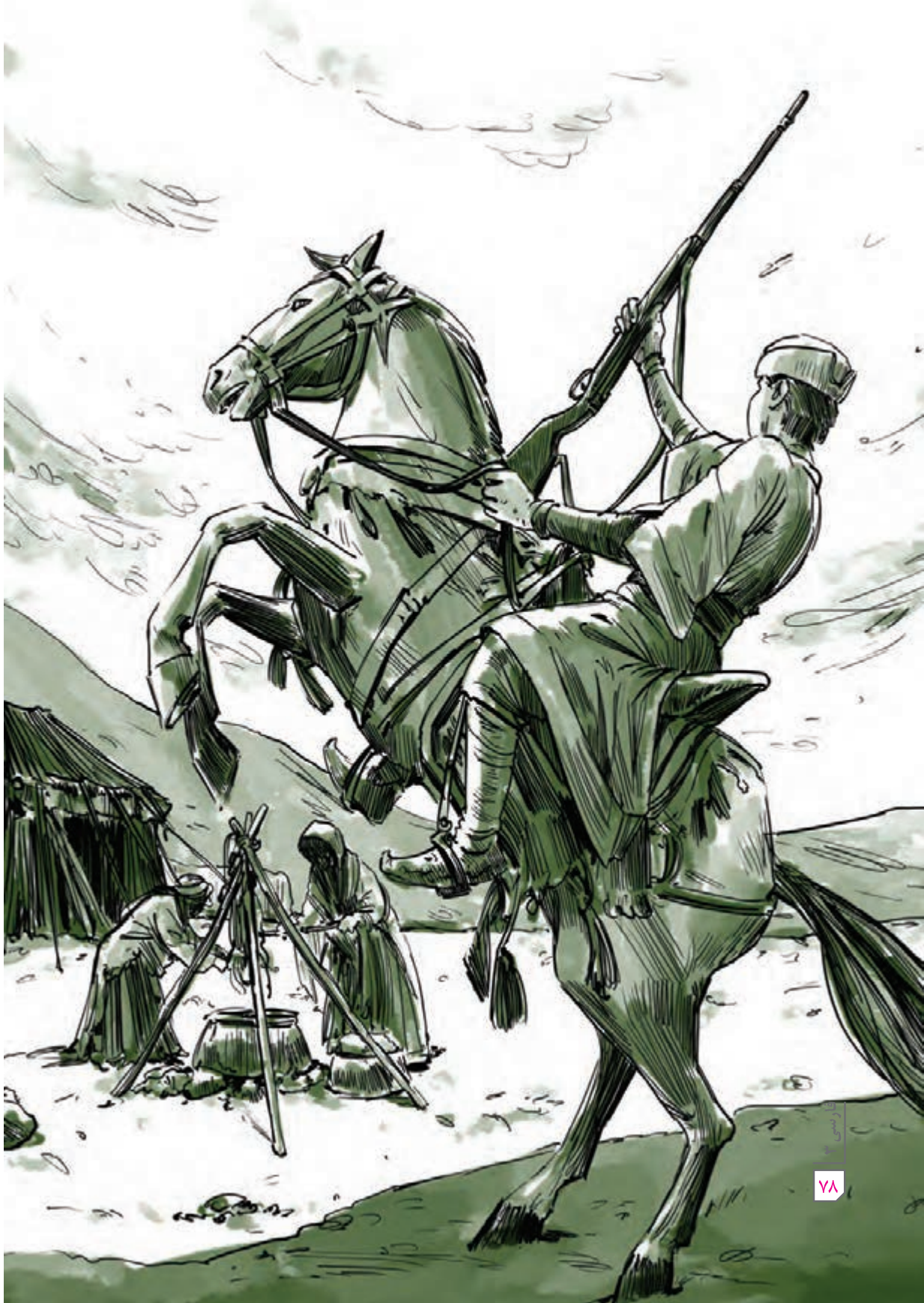
ایل ما در سال دو مرتبه از نزدیکی شیراز می گذشت. دست فروشان و دوره گردان شهر، بساط شیرینی و حلوا در راه ایل می گسترده بودند. پول نقد کم بود. مزه آن شیرینی های باد و باران خورده و گرد و غبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

از شنیدن اسم شهر، قند در دلم آب می شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوشحال و شادمان بود، من بودم؛ نمی دانستم که اسب و زینم را می گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه ام می نشانند. نمی دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می گیرند و قلم به دستم می دهند.

پدرم مرد مهمی نبود؛ اشتباهاً تبعید شد. مادرم هم زن مهمی نبود؛ او هم اشتباهاً تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهاً به دست حضرات دولتی و ملتی به یغما رفت.

برای کسانی که در کنار گواراترین چشمه ها چادر می افراشتند، آب انبار آن روزی تهران مصیبت بود. برای کسانی که به آتش سرخ بن و بلوط خو گرفته بودند، زغال منقل و نفت بخاری آفت بود. برای مادرم که سراسر عمرش را در چادر باز و پُرهوای عشایری به سر برده بود، تنفس در اتاقکی محصور، دشوار و جان فرسا بود. برایش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهاردیواری اتاق بکشاند.

ما قدرت اجاره حیاط دربست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پُر زرق و برق کدخدایی و کلاتری به یک اتاق کرایه ای در یک خانه چند اتاقی کشید. همه جور همسایه در حیاطمان داشتیم؛ شیرفروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرد. اسم زن همدم بود. از همه دل سوزتر بود. روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد. مأمور امیدوارمان کرد که شب می آید. شب هم نیامد. شب های دیگر هم نیامد.



غصهٔ مادر و سرگردانی من و بچه‌ها حدّ و حصر نداشت. پس از ماه‌ها انتظار یک روز سر و کله‌اش پیدا شد. شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صدایش تشخیص دادیم که پدر است؛ همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند؛ همان پدری که ایلخانی قشقایی بر سفرهٔ رنگینش می‌نشست؛ همان پدری که گله‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای چادرش زبازند ایل و قبیله بود.

پدرم غصه می‌خورد. پیر و زمین‌گیر می‌شد. هر روز ضعیف و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود؛ فقط یک دل خوشی برایش مانده بود؛ پسرش با کوشش و تلاش درس می‌خواند. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به کتاب و مدرسه دل بستگی داشتیم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد اول می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان به پدرم تبریک می‌گفتند و از آیندهٔ درخشانم برایش خیال‌ها می‌یافتند. سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پر رنگ و رونق روز. پدرم لیسانس را قاب گرفت و بر دیوار گچ فرو ریختهٔ اتاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق‌قشنگی به شکل مربع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطی زیبا بر آن نگاشته بودند. آشنایی در کوچه و محلهٔ نماند که تصدیق مرا نبیند و آفرین نگوید.

پیرمرد دل خوشی دیگری نداشت. روز و شب با فخر و مباهات، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: «جان و مالم و همه چیزم را از دست دادم ولی تصدیق پسرم به همهٔ آنها می‌ارزد.»

پس از عزیمت رضا شاه - که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد - همهٔ تبعیدی‌ها رها شدند و به ایل و عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته و شوکت گذشتهٔ خود دست یافتند. همه بی‌تصدیق بودند؛ به جز من. همه‌شان زندگی شیرین و دیرین را از سر گرفتند.

چشمه‌های زلال در انتظارشان بود. کوه‌های مرتفع و دشت‌های بی‌کران در آغوششان کشید. باز زین و برگ را بر گردهٔ کهرها و کُرندها نهادند و سرگرم تاخت و تاز شدند. باز در سایهٔ دلاویز چادرها و در دامن معطر چمن‌ها سفره‌های پُرخاوت ایل را گسترده و در کنارش نشستند. باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین، گرما را به گرمسیر سپردند و راه رفته را باز آمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دودل و سرگردان و سر در گریبان بودم. بیش از یک سال ونیم نتوانستم از مواهب خداداد و نعمت‌های طبیعت بهره مند شوم. لیسانس داشتم. لیسانس نمی‌گذاشت که در ایل بمانم. ملامتم می‌کردند که با این تصدیق‌گران قدر، چرا در ایل مانده‌ای و عمر را به بطالت می‌گذرانی؟! باید عزیزان و کسانت را ترک گویی و به همان شهر بی‌مهر، به همان دیار بی‌یار، به همان هوای غبارآلود، به همان آسمان دودگرفته بازگردی و در خانه‌ای کوچک و کوچه‌ای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره‌ای محبوس و مدفون شوی تا ترقی کنی.

چاره‌ای نبود. حتی پدرم که به رفاقت و هم‌نشینی من سخت خو گرفته بود و یک لحظه تاب جدایی‌ام را نداشت، گاه فرمان می‌داد و گاه التماس می‌کرد که تصدیق‌داری، باید به شهر بازگردی و ترقی کنی!

بازگشتم؛ از دیدار عزیزانم محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانواده‌گرفتم را — درست در موقعی که نیاز داشتند — از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنهایی کشیدم. از لطف و صفای یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم. ولی روحم در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمه‌نازنین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان. در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانشنامه‌رشته حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول به من پیشنهاد شد. سری به ساوه زدم و درباره‌ی دزفول پرس‌وجو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب و هوایی داشت و دیگری آن را هم نداشت. دلم گرفت و از ترقی‌عدلیه چشم پوشیدم و به دنبال ترقی‌های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم و آن قدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملی سر در آوردم و در گوشه‌ی یک اتاق پرکارمند، صندلی و میزی به دست آوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم. شاهین تیزبال افق‌ها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به کنجی پناه بردم.

بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقی شدم. تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب‌ها از گرما خوابم نمی‌برد. حیاط و بهار خواب نداشتیم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهویه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده بود. خیس عرق می‌شدم. پیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر بیلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتیم؛ در شهر خانه نداشتیم. در ایل اسب سواری داشتیم؛ در شهر ماشین نداشتیم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتیم؛ در شهر آرام و قرار و غمخوار و اندوهگسار نداشتیم.

نامه‌ای از برادرم رسید، لبریز از مهر و سرشار از خبرهایی که خوابشان را می‌دیدم: «... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست نمی‌توان برد. ماست را با چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدر دوچین هوا را عطر آگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوشه نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع نمی‌شود. جوجه کبک‌ها، خط و خال انداخته‌اند. کبک دری در قلّه‌های کمانه، فراوان شده است. بیا، تا هوا تر و تازه است، خودت را برسان. مادر چشم به راه توست. آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.»

نامهٔ برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!
آب جیحون فرو نشست؛ ریگ آموی پرنیان شد؛ بوی جوی مولیان مدهوشم کرد. فردای همان روز، ترقی را رها کردم. پا به رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم. تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود.

بخارای من ایل من، محمد بهمن بیگی

درک و دریافت

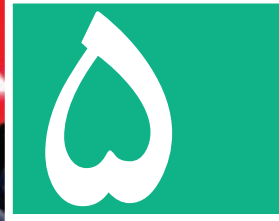
۱ نویسنده در این متن، از زبان طنز بهره گرفته است؛ دو نمونه از آن را در متن بیابید.

۲ با توجه به جملهٔ زیر:

«نامهٔ برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!»

الف) چرا نویسنده با خواندن نامهٔ برادر خود، داستان تاریخی امیر سامانی را به یاد می‌آورد؟

ب) اشاره به شعر و چنگ رودکی، بیانگر کدام ویژگی «شعر» است؟



ادبیا انقلاب اسلام

درس دهم: فصل شکوفایی
کار گاه متن پژوهی
گنج حکمت: تیرانا
درس یازدهم: آن شب عزیز
کار گاه متن پژوهی
شعر خوانی: شکوه چشمان تو





۱ دیروز اگر سوخت ای دوست، غم برگ و بار من و تو
 آن جا در آن برزخ سرد، در کوچه های غم و درد
 دیروز در غربت باغ من بودم و یک چمن دلغ
 غرق غباریم و غربت، با من بی سمت باران
 ۵ این فصل، فصل من و توست، فصل شکوفایی ما
 امروز می آید از باغ، بوی بهار من و تو
 غیر از شب آیا چه می دید چشمان تار من و تو؟
 امروز خورشید در دشت، آینه دار من و تو
 صد جویبار است اینجا، در انتظار من و تو
 بر خیز با گل بخوانیم اینک بهار من و تو

با این نسیم سحرخیز، برخیز اگر جان سپردیم
در باغ می ماند ای دوست، گل یادگار من و تو
چون رود امیدوارم بی تا بجم و بی قسرام
من می روم سوی دریا، جای قسرام من و تو

دری به خانه خورشید، سلمان هراتی



کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ در متن درس، واژه‌ای بیابید که هم‌آوای آن در زبان فارسی وجود دارد؟
- ۲ انواع «و» (ربط، عطف) را در بیت آخر مشخص کنید.
- ۳ در متن درس، کدام گروه‌های اسمی، در نقش «مفعول» به کار رفته‌اند؟

قلمرو ادبی

- ۱ در متن درس، برای کاربرد هریک از آرایه‌های «تشخیص» و «تشبیه» دو نمونه بیابید.
- ۲ در بیت زیر، «برزخ سرد» و «شب» نماد چه مفاهیمی هستند؟
آن جا در آن برزخ سرد، در کوچه‌های غم و درد غیر از شب آیا چه می‌دید چشمان تار من و تو؟

قلمرو فکری

- ۱ مقصود نهایی شاعر از مصراع دوم بیت زیر چیست؟
چون رود امیدوارم، بی تابم و بی قرارم من می‌روم سوی دریا جای قرار من و تو
- ۲ توضیح دهید بیت زیر با فصل ادبیات انقلاب اسلامی چه مناسبت و پیوندی دارد؟
دیروز در غربت باغ من بودم و یک چمن داغ امروز خورشید در دشت، آینه‌دار من و تو
- ۳ دربارهٔ ارتباط موضوعی هریک از سروده‌های زیر با متن درس توضیح دهید.
الف) ز خورشید و از آب و از باد و خاک نگردد تبه نام و گفتار پاک فردوسی
ب) ای منتظر، مرغ غمین در آشیانه! / من گل به دستت می‌دهم، من آب و دانه ... / می‌کارمت
در چشم‌ها گل نقش امید / می‌بارمت بر دیده‌ها باران خورشید.

سیاوش کسرائی

۴

گنج حکمت تیرانا!



تیرانا! من از طبیعت آموختم که همانند با درختان بارور - بی آنکه زبان به کمتر داعیه‌ای گشاده باشم - سراسر کرامت باشم و سراپا گشاده‌دستی؛ بی هیچ گونه چشم‌داشتی به سپاسگزاری یا آفرین. تو نیز تیرانا! گشاده‌دستی و کرامت را از درختان میوه‌دار بیاموز و از بوستان و پالیز که به هر بهار سراپا شکوفه باشی و پای تاسر، گل و باهر تابستان از میوه‌های شیرین و سایه دلپذیر، خستگان راه را میزبانی کریم باشی و پای فرسودگان آفتاب زده را نوازشگری درمان بخش دردها. نه همین مهربانی را به مهر، که پاداش هر زخمه سنگی را دست‌های کریم تو میوه‌ای چند شیرین ایثار کند. تو اگر آن مایه کرامت را از مادر به میراث می‌داشتی، می‌بایست همانند با درختان بارور، بخشندگی و ایثار را سراپا دست باشی. سپاس خورشید را که به هر بامداد بر سر تو زرافشانی می‌کند و ابر، گوهر.

تیرانا! اگر هیچ در سرنوشت از آزادی بهره‌ای باشد، همینم از آفریدگار، سپاس‌گزاری بس که بدین سعادت‌م رهنمون بود تا هرگز فریب آزاده‌مردم را از خویشتن بتی نسازم.

تیرانا، محمدرضا رحمانی (مهرداد اوستا)



من را هم گفتید که بروم، همه را گفتید اما نمی شد آقا! نمی توانستم، شما عصبانی شدید؛ گفتید که دستور می دهید، اما باز هم من نتوانستم بروم؛ بقیه توانستند، بقیه رفتند، اما من نتوانستم آقا! دست خودم نبود؛ پاهایم سست شده بود؛ قلبم می لرزید؛ عرق کرده بودم؛ قوت اینکه قدم از قدم بردارم، نداشتم. نمی خواستم که خدای ناکرده حرف شما را زیر پا گذاشته باشم. گفتن ندارد، خودتان می دانید که من بیش از همه مُصر بودم در شنیدن حرف های شما. صحبت امروز و دیروز نیست، همیشه این طور بوده است. از آن زمان که معلم بودید تا اکنون که باز معلم هستید. صحبت ترس نبود؛ دوست داشتن بود؛ عشقم به این بود که حرفتان را بشنوم، فرمانتان را ببرم... الان هم دوستتان دارم؛ بیشتر از همیشه.

مدیر را کلافه کردم بعد از رفتن شما، از بس سراغ شما را از او گرفتم. می گفت منمرا ت ثلث سوم را که داده اید، رفته اید آقا! بی خبر و می گفت برای گرفتن حقوقتان هم حتی سر زده اید. احتمال می داد که جبهه رفته باشید ولی یقین نداشت، من هم یقین نداشتم تا وقتی با چشم های خودم ندیدم که بر بالای تل خاکی ایستاده اید - چفیه بر گردن و کلت بر کمر - و برای بچه ها صحبت می کنید، یقین نکردم.

آفتاب، چشمهایتان را می زد؛ برای همین، دستتان را بر چشم های درشتتان که در نور آفتاب جمع شده بود، حمایت کرده بودید، دست دیگران را هم به هنگام صحبت کردن تکان می دادید. با یک سال و نیم پیش فرق زیادی نکرده بودید. وقتی یقینم شد که خودتانید، نزدیک بود بی اختیار به سویتان خیز بردارم و فریاد بزنم: آقای موسوی! من موحدی ام، شاگرد شما، ولی این کار را نکردم؛ بر خودم مسلط شدم و پشت ردیف آخر، گوشه ای کز کردم. شما هم مرا دیدید. معلوم است که دیدید ولی اینکه همان دم شناخته باشیدم، مطمئن نیستم. یادم رفت برای

چه کاری آمده بودم، آن قدر جذب دیدار شما شده بودم که فراموش کردم برای رساندن پیغام به گردان شما آمده‌ام.

مثل کلاس، گرم و پرشور حرف می‌زدید و مثل کلاس، طنز و شوخی از کلامتان نمی‌افتاد. از صحبت‌هایتان پیدا بود که حمله در کار است.

وقتی حرف‌هایتان تمام شد و تکبیر و صلوات بچه‌ها فرو نشست، به سمت من آمدید. فکر اینکه مرا شناخته باشید، دلم را گرم کرد. از جا کنده شدم و به سمت شما دویدم. قبل از اینکه بگویم: «آقای موسوی، من...». شما آغوش گشودید و لبخند زدید و گفتید: «به به! سلام علیکم احمد جان موحدی!» تعجب کردم از اینکه اسم و فامیلم را هنوز از یاد نبرده‌اید؛ همدیگر را سخت در آغوش فشردیم و بوسیدیم.

دست مرا گرفتید و از میان بچه‌ها در آمدیم. از حال و روز سؤال کردید و من خبر قابل عرض نداشتم.

پرسیدم اگر اشتباه نکنم، بوی حمله می‌آید؟

گفتید: «از شامۀ قوی شما تشخیص بوی حمله غریب نیست.»

گفتم: «فکر می‌کنید امام حسین علیه السلام ما را دوست داشته باشد؟»

گفتید: «چرا که نه، شما عاشق حسینید و حسین بیش از هر کس دوست داشتن را می‌فهمد و قدر می‌داند.»

گفتم: «پس در این حمله مرا هم با خود همراه می‌کنید؟ نه برای جنگیدن، برای با شما همراه بودن، برای جنگ یاد گرفتن.»

نمی‌پذیرفتید، بهانه می‌آوردید و طفره می‌رفتید ولی اصرارهای من که بوی التماس می‌داد، عاقبت شما را متقاعد کرد.

مقدمات کار بسیار زودتر از آنچه من و شما تصور می‌کردیم، انجام شد. بچه‌ها بعد از شام پراکنده

شدند، هر کدام به سویی رفتند. من هم می توانستم و می خواستم که چون دیگر بچه ها در گوشه ای خودم را گم کنم و با خدای خود به درد دل بنشینم اما همراهی با شما را دوست تر داشتم. بی آنکه بدانید تعقیبتان کردم؛ چون شما معلم بودید و از آموختن هیچ چیز به شاگردانتان دریغ نداشتید، تنها و تنها برای تعلیم گرفتن، شبح شما را در میان تاریکی تعقیب می کردم. آن قدر مراقب پنهان کاری خودم بودم که نفهمیدم چقدر از سنگرها فاصله گرفته ایم. میانه دو تپه ای که در کنار هم برآمده بود، جای دنجی بود برای خلوت کردن با خدا. همین گمان مرا به سوی آن دو تلّ خاک کشانید. پیدا بود که پیش از این، سنگر دیده بانی یا انفرادی دشمن بوده است. زمزمه لطیف و سبک و ملایم شما گمان مرا تأیید کرد. می بایست هر چه زودتر مخفیگاهی پیدا کنم که از هر دیدرسی در امان بمانم. جز گودالی که از کنجکاوی گلوله توپ در خاک فراهم آمده بود، کجا می توانست مخفیگاه من باشد، در زمانی که ماه داشت سربلند از پشت ابرهای تیره بیرون می آمد؟ ولی عمق گودال آن قدر نبود که بتواند جثه آدمی را ایستاده یا نشسته در خود بگیرد. سجده بهترین حالتی بود که می توانست مرا با خاک همسطح و یکسان کند.

صدایی که می آمد، حزن ترین و عاشقانه ترین لحنی بود که در عمرم شنیده بودم. دعای کمیل می خواندید؛ از حفظ هم؛ پیدا بود که از حفظ می خوانید، آنجا که شما نشسته بودید، جای برافروختن روشنی نبود، مگر چقدر فاصله بود تا نیروهای دشمن؟! از لحتتان پیدا بود که راز و نیاز و مناجات دارد به انتها می رسد. اول سر را از گودال در آوردم و اطراف را پاییدم، خبری نبود یا اگر بود به چشم نمی آمد. آرام از گودال درآمدم، دوباره اطراف را برانداز کردم و راه بازگشت را پیش گرفتیم، از همان مسیر که آمده بودم. می بایست پیش از شما به سنگرها می رسیدم.

قدری از راه را که رفتم، ماندم، جهت را نمی توانستم پیدا کنم. فکر کردم اگر پیش تر بروم به حتم گم می شوم. بر تلّ خاکی نشستیم. خیلی طول نکشید که آمدید. به حال خودتان نبودید؛ حتی اگر من صدایتان نمی کردم، متوجه حضور من نمی شدید. نبودید، در این دنیا نبودید. اگر بودید از من می پرسیدید که آن وقت شب آنجا چه می کنم؟ و من هم پاسخی را که آماده کرده بودم، تحویلتان می دادم.

ولی نپرسیدید. با هم به سوی موضع، راه افتادیم. شما که یقیناً راه را بلد بودید. وقتی به موضع رسیدیم، بچه ها که گوشه و کنار پراکنده بودند، دور شما جمع شدند و شما را در میان گرفتند. چند نفری زمان حمله را از شما پرسیدند.

گفتید: «خیلی نباید مانده باشد.»

گفتند: «فرصت خوابیدن هست؟»

خسته بودند. شب قبل نخوابیده بودند. باران بی‌امان باریده بود و سنگرها را آب برداشته بود.

گفتید: «فرصت چرتی شاید باشد اما سیر خواب نباید شد. خواب را مزمه کنید، بچشید ولی

سیر نخوابید. ایستاده یا نشسته بخوابید؛ آن چنان که بی‌کمترین صدا برخیزید؛ نه امشب فقط که



همیشه بر همه چی تان مسلط باشید. نگذارید که هیچ تمایل و خواسته‌ای بر شما مسلط شود. اگر چنین باشد، دشمن هم نمی‌تواند بر شما مسلط شود. حالا بروید و منتظر خبر باشید.»

اطرافتان که خلوت شد، به سمت سنگرتان راه افتادید و من هم با فاصله‌ای نه چندان دور سعی کردم که پا جای پای شما بگذارم، مثل برق و باد خودم را به سنگر برسانم و تفنگم را بردارم. آنچه مشکل بود، یافتن شما بود در این معرکه و تاریکی.

توپخانه شروع کرده بود و صدای مهیب آن، صدای کودکانه اما خشک کلاش را در خود هضم می‌کرد. مسلّم بود که در میان یا پشت نیروها شما را نمی‌شود پیدا کرد. به سمتی که بچه‌ها پیش می‌رفتند، بنا را بر دویدن گذاشتم. گم کرده داشتم. آمده بودم که جنگیدن یاد بگیرم و اگر شما را پیدا نمی‌کردم، ناکام می‌ماندم. از ردّ صدای شما می‌بایست پیدایتان می‌کردم. راه تنگ و باریک بود و پیشی گرفتن از بچه‌ها سخت مشکل.

معبّر تمام شد و وارد محوطه پیش روی خاک‌ریزهای دشمن شدیم اما هنوز از شما نشانی نبود. تیربارها، دوشکاه‌ها، تک‌تیرها و رگبارها همه تلاششان این بود که بچه‌ها را از نزدیک شدن به خاک‌ریز باز دارند اما فاصله بچه‌های بی‌حفاظ لحظه به لحظه با خاک‌ریز کمتر می‌شد.

وقتی بچه‌هایی که می‌افتادند، خوابیده به سمت خاک‌ریز نشانه می‌رفتند و آخرین رمق‌هایشان را در آخرین فشنگ‌هایشان می‌ریختند و شلیک می‌کردند، جایز نبود که من همچنان بی‌حرکت بمانم و فقط دنبال شما بگردم. آن قسمت خاک‌ریز را که بیشتر آتش به پا می‌کرد، نشانه رفتم و یک خشاب فشنگم را درست در همان نقطه آتش، خالی کردم و با خاموش شدن آن آتش که تیر بار به نظر می‌آمد، نیرو گرفتم و بچه‌ها هم که انگار از دست آن ذلّه شده بودند، تکبیر گفتند.

بعد از فرو نشستن صدای تکبیر بود که صدای شما را شنیدم. از سمت چپ با شور و حالی عجیب بچه‌ها را به اسم صدا می‌کردید و هر کدام را به کاری فرمان می‌دادید. یک لحظه که چشمتان به من افتاد، گفتید: «تو چرا واستادی؟ برو جلو دیگه. تو که ماشاءالله خوب بلدی آتیش خاموش کنی، برو جلو دیگه؛ برو! دو تا تکبیر دیگه بگی کار تمومه.»

از طرفی ذوق کردم، بال در آوردم، عشق کردم از اینکه فهمیده‌اید که انهدام آن تیربار کار من بوده است و از طرفی دلم نمی‌خواست که حضور مرا بفهمید و مرا از خودتان دور کنید.

خودم را آهسته به پشت سرتان کشاندم تا بلکه از یادتان بروم و بتوانم همچنان با شما باشم.

یک لحظه فکر کردم که اگر قرار بود شما فقط کار یک نفر را انجام بدهید، سرنوشت حمله چه می‌شد؟ چه معلم عجیبی!

درست در همان لحظه، شما «یامهدی» غریبانه‌ای گفتید و تفنگ از دستتان افتاد و من نفهمیدم چرا. ولی بی‌اختیار پیش دویدم تا تفنگ را بردارم و به دستتان بدهم؛ مثل گاهی که در کلاس، قلمی، کاغذی از دستتان می‌افتاد و ما بی‌اختیار، خم می‌شدیم تا آن را به شما بدهیم. ایستاده بودید ولی تفنگ را نگرفتید. به دستتان نگاه کردم، دیدم که از مچتان خون می‌ریزد، تفنگ را با دست چپ از من گرفتید و همه را گفتید که بروند، من را هم گفتید و باز برگشتید به حال اولتان، انگار نه انگار که یک دست از دست داده‌اید.

یک تیر هم به زانوی من خورد که مرا در هم پیچاند اما همان یک لحظه پیش، از شما یاد گرفته بودم که با تیر بر زمین نیفتم. شما دوباره «یامهدی» گفتید اما این بار جگر خراشتر. نتوانستید ایستاده بمانید، به خود پیچیدید و تا من بگیرم، به زمین افتاده بودید. سرتان را توانستم در دست بگیرم؛ دیگران هم آمدند، تیر انگار خورده بود به جناق سینه‌تان، به زیر قلبتان.

از اینکه بچه‌ها دورتان جمع شدند، عصبانی شدید، با آخرین رمق هایتان داد زدید و به همه دستور دادید که بروند، وقتی که تعلق کردند، موظف‌شان کردید. گفتید که دستور می‌دهید؛ به یک نفر هم گفتید که به برادر محسن خبر بدهد که ادامه حمله را در دست بگیرد.

دوباره به من تشر زدید که بروم، سرتان را روی زمین بگذارم و بروم. من می‌خواستم دستورتان را اطاعت کنم اما نتوانستم، باور کنید که نتوانستم.

شما شهادتین گفتید و یک بار دیگر امام زمان را صدا زدید و خاموش شدید. آخرین کلامتان یامهدی بود.

افتخارم این است که خودم با پای لنگ شما را به خط رساندم و بیهوش شدم و حالا دل خوشی‌ام به این است که هر روز صبح با این یک پا و دو عصا به اینجا بیایم. گرد قاب عکستان را پاک کنم. سنگتان را بشویم، گلدانان را آب بدهم و خاطراتم را با شما مرور بکنم. هر روز چیزهای بیشتری از آن شب عزیز یادم می‌آید. به همین زنده‌ام آقا!

سانتاماریا (مجموعه آثار)، سید مهدی شجاعی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ با توجه به متن درس، معنای واژه‌های زیر را بنویسید.

■ مَعْبَر (.....)

■ ذَلَّه شدن (.....)

۲ شش واژه مهمّ املائی از متن درس انتخاب کنید و به کمک آنها ترکیب‌های وصفی یا اضافی بسازید.

۳ در بند پنجم، زمان فعل‌ها را مشخص کنید.

۴ برای کاربرد هر یک از ضمائر زیر، جمله‌ای مناسب از متن درس بیابید؛ سپس مرجع ضمیرها را مشخص کنید.

■ ضمیر بیوسته (متصل):

■ ضمیر گسسته (جدا):

قلمرو ادبی

۱ با توجه به متن درس:

الف) دو «کنایه» بیابید و مفهوم هر یک را بنویسید.

ب) یک نمونه «حس آمیزی» مشخص کنید.

۲ فضاسازی، در کدام قسمت از متن درس، نقش مؤثری در پیشبرد داستان داشته است؟

قلمرو فکری

۱ سروده‌های زیر را از نظر محتوا بررسی کنید و دربارهٔ ارتباط هریک از آنها با متن درس به اختصار توضیح دهید.

الف) کس چون تو طریق پاک‌بازی نگرفت
با زخم نشان سرفرازی نگرفت
زین پیش دلاوراه، کسی چون تو شگفت
حیثیت مرگ را به بازی نگرفت!

سید حسن حسینی

ب) برای وصف میدان‌های پُرمین
برای وصفِ خال و زلفِ چین‌چین
نه در شیراز و نه در شهر گنجه
«نظامی» می‌شوم در «قصر شیرین»

علی سهامی

۲ سرودهٔ زیر با کدام قسمت از متن درس مناسبت دارد؟

هر سال چو نوبهار خرم
بیدار شود ز خواب نوشین
تا باز کند به روی عالم
دیباچهٔ خاطرات شیرین
از لاله دهد به سبزه زیور
ای دوست، مرا به خاطر آور!

محمدتقی بهار

۳

شعرخوانی شکوه چشمان تو



۱ آه این سر بریده ماه است در پگاه؟
یا نه! سر بریده خورشید شاگداه؟
خورشید، بی حفاظ نشسته به روی خاک؟
یا ماه بی ملاحظه افتاده بین راه؟
ماه آمده به دیدن خورشید، صبح زود
خورشید رفته است سر شب سراغ ماه

۵ ترسم تو را بیند و شرمندی کشد
 حُسن شهادت از همه حُسنی فراتر است

شاهد، نیاز نیست که در محضر آورند
 یوسف، بگو که هیچ نیاید برون ز چاه

دارد اسارت تو به زینب اشارتی
 در داگاه عشق، رگ گردنت گواه

از دور دست می رسد آیا کدام پیک؟
 از اشتیاق کیست که چشمت کشیده راه؟

لبریز زندگی است نفس های آخرت
 اسی مسلم شرف، به کجا می کنی نگاه؟

۱۰ یک کربلا سکوّه به چشمت نهفته است
 آورده مرگ، گرم به آغوش تو پناه

ای روضه مجسم کودال قتلگاه
 اسی محسن شهید من، اسی حُسن بی گناه

مرتضی امیری اسفندقه

درک و دریافت

- ۱ برای خوانش مناسب شعر، بهتر است ترکیبی از کدام انواع لحن را به کار گیریم؟
 - ۲ با توجه به متن شعر خوانی به پرسش های زیر پاسخ دهید.
- الف)** در بیت های ششم تا هشتم، شاعر به کدام ویژگی های شهید محسن حججی اشاره دارد؟
- ب)** برای پاسداشت ارزش های قیام عاشورا و راه شهدا چه باید کرد؟

که کوهی را فراخت هم





ادبیات حماسی

درس دوازدهم: گذر سیاوش از آتش
کار گاه متن پژوهی
گنج حکمت: به جوانمردی کوش
درس سیزدهم: خوان هشتم
کار گاه متن پژوهی
شعرخوانی: ای میهن!



سیاوش، فرزند کاووس، شاه خیره سر کیانی است که پس از تولد رستم او را به زابل برده، رسم پهلوانی، فرهیختگی و رزم و بزم به او می آموزد. در بازگشت، سودابه، همسر کاووس شاه به سیاوش دل می بندد اما او که آزر و حیا و پاکدامنی و عفاف آموخته است، تن به گناه نمی سپارد و به همین دلیل از جانب سودابه متهم می شود ...

۱	چنین گفت موبد به شاه جهان	که درد سجبند نمند نمان
	چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی	بیاید زدن سنگ را بر سبوی
	که هر چند فرزند هست ارجمند	دل شاه از اندیشه یاید گزند
	وزین دختر شاه ناماوران	پر اندیشه گشتی به دیگر کران
۵	ز هر در سخن چون بدین گونه گشت	بر آتش یکی را بساید گذشت
	چنین است سوگند چرخ بلند	که بر بی گناهان نیساید گزند
	جهاندار، سودابه را پیش خواند	همی با سیاوش به گفتن نشاند

سرانجام گفت این از هر دو ان
 مگر کاش تیز پیدا کند
 ۱۰ چنین پانخ آورد سودابه پیش
 به پور جوان گفت شاه زمین
 سیاهش چنین گفت کای شهریار
 اگر کوه آتش بود بسپرم
 پُراندیشه شد جان کاووس کی
 ۱۵ کزین دو یکی گر شود نابکار
 همان بکزین زشت کردار، دل
 به دستور فرمود تا ساروان
 نماند بر دشت هیزم دو کوه
 نه گردد مراد دل، نه روشن روان
 گنه کرده را زود رسوا کند
 که من راست گویم به گفتار خویش...
 که رایت چه بیند کنون اندرین؟
 که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
 ازین تنگ خوار است اگر بگذرم
 ز فرزند و سودابه نیک پی
 از آن پس که خواند مرا شهسریار؟
 بشویم کنم چاره دل گسل
 هیون آرد از دشت، صد کاروان
 جهانی نظاره شده هم گروه



بدان گاه سوگند پر مایه شاه
 ۲۰ وز آن پس به موبد بنمود شاه
 چنین بود آئین و این بود راه
 که بر چوب ریزند نفت سیاه
 دیدند گفتی شب آمد به روز
 زبانه بر آمد پس از دود، زود
 بر آن چرخند آتش گریان شدند
 سختین دمیدن سیه شد ز دود
 میکی خود زین نهاده به سر
 سیوش بیامد به پیش پدر
 لبی پر ز خنده، دلی پر امید
 ۲۵ بشیوار و با جامه های سپید
 همی خاک نعلش برآمد به ماه
 یکی تازی ای بر نشسته سیاه
 چنان چون بود رسم و ساز کفن
 پرانده کافور بر خویشتن
 فرود آمد از باره، بردش نماز
 بدان که که شد پیش کاووس باز
 سخن گفتنش با پسر نرم دید
 رخ شاه کاووس پر شرم دید
 کزین سان بود گردش روزگار
 ۳۰ سیوش بدو گفت انده مدار
 اگر بی گناهم رهایی مراست
 سر پر ز شرم و بجایی مراست
 جهان آفرینم ندارد نگاه
 ور ایون که زین کار هستم گناه

به نیروی یزدان نیسکی دیش
 سیاوش سیه را به تندی باخت
 ۳۵ ز هر سو زبانه همی برکشید
 یکی دشت با دیدگان پر ز خون
 چو او را بیدند برخاست غو
 چنان آمد اسپ و قباهی سوار
 چو بخشایش پاک یزدان بود
 ۴۰ چو از کوه آتش به هامون گذشت
 همی داد مرده یکی را دگر
 همی کند سودابه از خشم موسی
 چو پیش پدر شد سیاوش پاک
 فرود آمد از اسپ کاووس شاه
 ۴۵ سیاوش را تنگ در برگرفت

شاهنامه، فردوسی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ همان طور که می‌دانیم با روش‌های زیر، می‌توان به معنای هر واژه پی برد:

- قرار دادن واژه در جمله

- توجه به روابط معنایی واژگان

■ اکنون بنویسید با کدام یک از این روش‌ها می‌توان به معنای واژه «اندیشه» در بیت‌های زیر پی برد؟

(الف) چو شب تیره گردد، شبیخون کنیم ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم فردوسی

(ب) غلام عشق شو، کاندیشه این است همه صاحب‌دلان را پیشه این است نظامی

(پ) چو بشنید خسرو از آن شاد گشت روانش ز اندیشه آزاد گشت فردوسی

۲ بیت زیر را از شیوه بلاغی به شیوه عادی برگردانید.

سرانجام گفت ایمن از هر دوان نه گردد مرا دل، نه روشن روان

۳ به جمله‌های زیر توجه کنید:

■ او در مراغه رصدخانه‌ای بزرگ ساخت.

■ آن نامدار، لشکری عظیم ساخت.

■ استاد موسیقی، آهنگ زیبایی ساخت.

■ او با نام‌لایمات زندگی ساخت.

فعل «ساخت» در هر یک از جمله‌های بالا کاربرد معنایی خاصی دارد که با دیگری کاملاً متفاوت است؛ پس واژه «ساخت» در هر یک از کاربردهایش، فعل دیگری است.

■ فعل‌های «گذشت» و «گرفت» در کاربردهای مختلف تغییر معنا می‌دهند. برای هر یک از معانی آنها جمله‌ای بنویسید.

قلمرو ادبی

۱ کنایه را در بیت‌های زیر مشخص کنید و مفهوم هر یک را بنویسید.

الف) چو خواهی که پیدا کنی گفت‌وگوی بیاید زدن سنگ را بر سیوی

ب) سیاوش سیه را به تندی بتاخت نشد تنگ‌دل، جنگ آتش بساخت

۲ دو نمونه «مجاز» در متن درس بیابید و مفهوم آنها را بررسی کنید.

۳ برای هریک از زمینه‌های حماسه، بیت متناسب از متن درس بیابید.

■ قهرمانی:

■ خرق عادت:

■ ملّی:

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم بیت زیر را به نثر روان بنویسید.

چو او را بدیدند برخاست غو که آمد ز آتش برون شاه نو

۲ «گذر سیاوش از آتش» را با مضمون بیت زیر مقایسه کنید.

آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودی است، گو می‌ترس از آن مولوی

۳ نخست برای هر نمونه، بیتی مرتبط از متن درس بیابید؛ سپس مفهوم مشترک ابیات هر ستون را بنویسید.

مفهوم مشترک	بیتِ متن درس	نمونه
.....	ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد کو دل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست (سنایی)
.....	گریز از کَفَش در دهان نهنگ که مردن به از زندگانی به ننگ (سعدی)

..... ۴



گنج حکمت به جوانمردی گوش

یکی را از ملوک عَجَم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کُرَبتِ جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت به جوانمردی گوش
بنده حلقه به گوش از نوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او در، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون؛ وزیر، ملک را پرسید: «هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت، چگونه بر او مملکت مقرر شد؟» گفت: «آن چنان که شنیدی خلقی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت.» گفت: «ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است، تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی؟ مگر سر پادشاهی کردن نداری؟»

ملک گفت: «موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟» گفت: «پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.»

نکند جور پیشه، سلطانی
پای دیوار ملک خویش بکند
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند

گلستان، سعدی



... یادم آمد، هان،
 داشتم می گفتم، آن شب نیز
 سورتِ سرمای دی بیدادها می کرد.
 و چه سرمایی، چه سرمایی!
 باذبرف و سوز و وحشتناک
 لیک، خوشبختانه آخر، سرپناهی یافتم جایی
 گرچه بیرون تیره بود و سرد، هم چون ترس،
 قهوه خانه گرم و روشن بود، هم چون شرم ...
 همگنان را خونِ گرمی بود.
 قهوه خانه گرم و روشن، مرد نَقال آتشین بیغام،
 راستی کانون گرمی بود.
 مرد نَقال - آن صدایش گرم، نایش گرم
 آن سکوتش ساکت و گیرا
 و دَمَش، چونان حدیث آشنایش گرم -
 راه می رفت و سخن می گفت.
 چوب دستی منتشا مانند در دستش،
 مست شور و گرم گفتن بود.
 صحنهٔ میدانکِ خود را
 تند و گاه آرام می پیمود.
 همگنان خاموش،
 گرد بر گردش، به کردار صدف برگرد مروارید،
 پای تا سرگوش

- «هفت خوان را زاد سرو مرو،
یا به قولی «ماخ سالار» آن گرامی مرد،
آن هریوه خوب و پاک آیین روایت کرد؛
خوان هشتم را
من روایت می کنم اکنون، ...
من که نامم ماث»...
همچنان می رفت و می آمد.
همچنان می گفت و می گفت و قدم می زد
«قصه است این، قصه؛ آری قصه درد است
شعر نیست؛

این عیار مهر و کین مرد و نامرد است
بی عیار و شعر محض خوب و خالی نیست
هیچ - هم چون پوچ - عالی نیست
این گلیم تیره بختی هاست
خیس خون داغ سهراب و سیاوش ها،
روکش تابوت تختی هاست...»
اندکی استاد و خامش ماند
پس هماوای خروش خشم،
با صدایی مرتعش، لحنی رَجَز مانند و دردآلود،
خواند:

آه،
دیگر اکنون آن عماد تکیه و امید ایران شهر،
شیرمرد عرصه ناوردهای هول،
پور زال زر، جهان پهلوی،
آن خداوند و سوار رخس بی مانند،



آن که هرگز - چون کلید گنج مروارید -
 گم نمی شد از لبش لبخند،
 خواه روز صلح و بسته مهر را پیمان،
 خواه روز جنگ و خورده بهر کین سوگند
 آری اکنون شیر ایران شهر
 تهمتن، گرد سجستانی
 کوه کوهان، مردِ مردستان
 رستمِ دستان،
 در تگِ تاریک ژرفِ چاه پهناور،
 کشته هر سو بر کف و دیواره هایش نیزه و خنجر،
 چاه غدر ناجوان مردان
 چاه پستان، چاه بی دردان،
 چاه چونان ژرفی و پهناش، بی شرمیش ناباور
 و غم‌انگیز و شگفت آور،
 آری اکنون تهمتن با رخس غیرتمند،
 در بُنِ این چاه آبش زهرِ شمشیر و سنان، گم بود
 پهلوانِ هفت خوان، اکنون
 طعمهٔ دام و دهانِ خوانِ هشتم بود
 و می‌اندیشید
 که نبایستی بگوید، هیچ
 بس که بی شرمانه و پست است این تزویر.
 چشم را باید ببندد، تا نبیند هیچ ...
 بعد چندی که گشودش چشم
 رخس خود را دید
 بس که خونش رفته بود از تن،
 بس که زهر زخم‌ها کاریش

گویی از تن حسّ و هوشش رفته بود و داشت می‌خوابید
او

از تن خود - بس بتر از رخس -
بی‌خبر بود و نبودش اعتنا با خویش.
رخس را می‌دید و می‌پایید.
رخس، آن طاق عزیز، آن تایی بی‌همتا
رخس رخشنده
با هزاران یادهای روشن و زنده ...
گفت در دل: «رخس! طفلک رخس!
آه!»

این نخستین بار شاید بود
کان کلید گنج مروارید او گم شد.
ناگهان انگار
بر لب آن چاه
سایه‌ای را دید
او شغاد، آن نابردار بود
که درون چه نگه می‌کرد و می‌خندید
و صدای شوم و نامردانه‌اش در چاهسار گوش می‌پیچید...
باز چشم او به رخس افتاد - اما ... وای!
دید،

رخس زیبا، رخس غیرتمند
رخس بی‌مانند،
با هزارش یادبود خوب، خوابیده است
آن چنان که راستی گویی
آن هزاران یادبود خوب را در خواب می‌دیده است...
بعد از آن تا مدّتی، تا دیر،

یال و رویش را
 هی نوازش کرد، هی بویید، هی بوسید،
 رو به یال و چشم او مالید ...
 مرد نقال از صدایش ضجه می بارید
 و نگاهش مثل خنجر بود:
 «و نشست آرام، یال رخس در دستش،
 باز با آن آخرین اندیشه ها سرگرم
 جنگ بود این یا شکار؟ آیا
 میزبانی بود یا تزویر؟
 قصه می گوید که بی شک می توانست او اگر می خواست
 که شغاد نابردار را بدوزد - همچنان که دوخت -
 با کمان و تیر
 بر درختی که به زیرش ایستاده بود،
 و بر آن بر تکیه داده بود
 و درون چه نگه می کرد
 قصه می گوید:
 این برایش سخت آسان بود و ساده بود
 همچنان که می توانست او، اگر می خواست،
 کان کمند شصت خم خویش بگشاید
 و بیندازد به بالا، بر درختی، گیره ای، سنگی
 و فراز آید
 ور بررسی راست، گویم راست
 قصه بی شک راست می گوید.
 می توانست او، اگر می خواست؛
 لیک ...»

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ متضادّ واژه‌های مشخص شده را در متن درس بیابید.
 - باید به داوری بنشینیم / شوق رقابتی است / در بین واژه‌ها و عبارت‌ها / و هر کدام می‌خواهند معنای صلح را مرادف اول باشند. طاهره صفارزاده
 - با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی باید که به رنگ شمع از رفتن سر خندد بیدل دهلوی
- ۲ این شعر اخوان را با توجه به موارد زیر بررسی کنید.
 - الف) استفاده از واژه‌ها، ترکیب‌ها و ساختارهای دستوری زبان کهن
 - ب) کاربرد واژه‌ها و ترکیب‌های نو ساخته
- ۳ در متن زیر، گروه‌های اسمی و وابسته‌های پیشین و پسین را مشخص کنید.
 - رخس زیبا، رخس غیرتمند
 - رخس بی‌مانند، با هزارش یادبود خوب خوابیده است.

قلمرو ادبی

- ۱ کدام نوع لحن برای خوانش متن درس، مناسب است؟ دلایل خود را بنویسید.
- ۲ در این سروده، «رستم» و «شغاد» نماد چه کسانی هستند؟
- ۳ قسمت‌های زیر را از دید آرایه‌های ادبی بررسی کنید.
 - الف) این نخستین بار شاید بود
 - کان کلید گنج مروارید او گم شد

ب) همگنان خاموش،

گرد بر گردش، به کردار صدف بر گرد مروارید

پ) پهلوان هفت خوان، اکنون

طعمه دام و دهان خوان هشتم بود.

قلمرو فکری

۱ مقصود نقال از «قصه درد» چیست؟

۲ درباره مناسبیت موضوعی متن درس با بیت زیر توضیح دهید.

یوسف، به این رها شدن از چاه دل میند این بار می برند که زندانی ات کنند فاضل نظری

۳ شاعر در این سروده، بر کدام مضامین اجتماعی تأکید دارد؟

۴ اگر به جای شاعر بودید، این شعر را چگونه به پایان می رساندید؟ چرا؟

۵

شعرخوانی ای میهن!



تنبه یاد تو در تار و پودم، میهن ای میهن!
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی
به هر مجلس به هر زندان به هر شادی به هر ماتم
اگر مستم اگر هشیار اگر خوابم اگر بیدار
به دشت دل گیاهی جز گل رویت نمی روید
بود لبریز از عشقت وجودم؛ میهن ای میهن!
فدای نام تو بود و نبودم؛ میهن ای میهن!
به هر حالت که بودم با تو بودم؛ میهن ای میهن!
به سوی تو بود روی سجودم؛ میهن ای میهن!
من این زیبا زمین را آرمودم؛ میهن ای میهن!

ابوالقاسم لاهوتی

درک و دریافت

- ۱ یک بار دیگر، شعر را با تأمل بر مکث‌ها و درنگ‌ها بخوانید.
- ۲ وجه اشتراک این شعر را از نظر محتوا با فصل‌های ادبیات پایداری و ادبیات حماسی بنویسید.



ادبیات داستانی

درس چهاردهم: سی مرغ و سیمرغ
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: کلان تر و اولی تر
درس پانزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)
کارگاه متن پژوهی
درس شانزدهم: کباب غاز
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: ارمیا



مجمعی کردند مرغان جهان آنچه بودند آشکارا و نهان
 جمله گفتند این زمان در روزگار نیست خالی هیچ شهر از شهریار
 چون بود کالیم ما را شاه نیست؟ بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

هدهد که پرندۀ دانایی بود و افسری بر سر داشت، گفت: «ای یاران، من بیشتر از همه شما جهان را گشته‌ام و از اطراف و اکناف گیتی آگاهم. ما پرندگان را نیز پیشوا و شهریاری است. من او را می‌شناسم. نامش سیمرغ است و در پس کوه قاف، بلندترین کوه روی زمین، بر درختی بلند آشیان دارد. در خرد و بینش او را همتایی نیست؛ از هر چه گمان توان کرد، زیباتر است. با خردمندی و زیبایی، شکوه و جلالی بی‌مانند دارد و با خرد و دانش خود آنچه خواهد، تواند. سنجش نیروی او در توان ما نیست. چه کسی تواند دژۀ ای از خرد و شکوه و زیبایی او را دریابد؟ سال‌ها پیش نیم شبی از کشور چین گذشت و پری از پرهایش بر آن سرزمین افتاد. آن پرچنان زیبا بود که هر که آن را دید، نقشی از آن به خاطر سپرد. این همه نقش و نگار که در جهان هست، هر یک پرتوی از آن پر است! شما که خواستار شهریاری هستید، باید او را بجوید و به درگاه او راه یابید و بدو مهرورزی کنید. لیکن باید بدانید که رفتن بر کوه قاف کار آسانی نیست.»

شیرمردی باید این ره را سگرف زان که ره دور است و دریا ژرف ژرف

پرندگان چون سخنان هدهد را شنیدند، جملگی مشتاق دیدار سیمرغ شدند و همه فریاد برآوردند که ما آماده‌ایم؛ ما از خطرات راه نمی‌هراسیم؛ ما خواستار سیمرغیم!

هدهد گفت: «آری آن که او را شناسد، دوری او را تحمّل نتواند کرد و آن که بدو رو آرد، بدو نتواند رسید.»

اما چون از خطرات راه اندکی بیشتر سخن به میان آورد، برخی از مرغان از همراهی باز ایستادند و زبان به پوزش گشودند. بلبل گفت: «من گرفتار عشق گلم. با این عشق، چگونه می توانم در جست و جوی سیمرغ، این سفر پرخطر را بر خود هموار کنم؟»

هدهد به بلبل پاسخ گفت: «مهرورزی تو بر گل کار راستان و پاکان است اما زیبایی محبوب تو چند روزی بیش نیست.»

گل اگر چه هست بس صاحب جمال حسن او در بهشتی ای گیرد زوال

طاووس نیز چنین عذر آورد که من مرغی بهشتی ام. روزگاری دراز در بهشت به سر برده ام. مار با من آشنا شد؛ آشنایی با او سبب گردید که مرا از بهشت بیرون کنند. اکنون آرزویی بیش ندارم و آن این است که بدان گلشن خرم باز گردم و در آن گلزار باصفا بیاسایم. مرا از این سفر معذور دارید که مرا با سیمرغ کاری نیست.

هدهد پاسخ گفت: «بهشت جایگاهی خرم و زیباست اما زیبایی بهشت نیز پرتوی از جمال سیمرغ است. بهشت در برابر سیمرغ چون ذره در برابر خورشید است.»

هر که داند گفت با خورشید راز کی تواند ماند با یک ذره باز؟

آنگاه باز شکاری که شاهان او را روی شست می نشانند و با خویشتن به شکار می بردند، چنین گفت: «من بسیار کوشیده ام تا روی دست شاهان جا گرفته ام. پیوسته با آنان بوده ام و برای آنان شکار کرده ام. چه جای آن است که من دست شاهان بگذارم و در بیابان های بی آب و علف در جست و جوی سیمرغ سرگردان شوم؟ آن به که مرا نیز معذور دارید.»

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر غذا گفتند مستی بی خبر

اما هدهد دانا یک یک آنان را پاسخ گفت و عذرشان را رد کرد و چنان از شکوه و خرد و زیبایی سیمرغ سخن راند که مرغان جملگی شیدا و دل باخته گشتند؛ بهانه‌ها یک سو نهادند و خود را آماده ساختند تا در طلب سیمرغ به راه خود ادامه دهند و به کوه قاف سفر کنند. اندیشیدند که در پیمودن راه و در هنگام گذشتن از دریاها و بیابان‌ها راهبر و پیشوایی باید داشته باشند. آنگاه برای انتخاب راهبر و پیشوا که در راه آنان را رهنمون شود، قرعه زدند. قضا را قرعه به نام هدهد افتاد. پس بیش از صدهزار مرغ به دنبال هدهد به پرواز درآمدند. راه بس دور و دراز و هراسناک بود، هرچه می‌رفتند، پایان راه پیدا نبود.

هدهد به مهربانی به همه جرئت می‌داد اما دشواری‌های راه را پنهان نمی‌ساخت.

گفت ما را بهفت وادی در ره است چون گذشتی بهفت وادی، در که است
و انبیا در جهان زین راه، کس نیست از فرنگ آن آگاه کس

وادی اول

چون فرو آیی به وادی طلب پیشت آید هر زمانی صد تعب
مال اینجا بایدت انداختن ملک اینجا بایدت در باطن

وادی دوم

بعد از این وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کانجا رسید
عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو، سوزنده و سرکش بود

وادی سوم

بعد از آن بنیادت پیش نظر معرفت را وادی اسی بی پا و سر
چون بتابد آفتاب معرفت از سپهر این ره عالی صفت
هریکی مینا شود بر قدر خویش باز یابد در حقیقت صدر خویش...

وادی چهارم

بعد از این وادی استتقا بود نه درو دعوی و نه معنا بود
بهشت جنت نیز اینجا مرده اسی است هفت دوزخ پنجویخ افسرده اسی است

وادی پنجم

بعد از این وادی توحید آیت منزل تفرید و تجسید آیت
روی ما چون زین بیسaban در کنند جمله سر از یک گریبان بر کنند

وادی ششم

بعد از این وادی حیرت آیت کار دائم درد و حسرت آیت
مرد حیران چون رسد این جایگاه در تحسیر مانده و گم کرده راه



وادی ہفتم

بعد از این وادی فقر است و قفا کی بود اینجا سخن گفتن روا
صد ہزاران سایہ جاوید تو کم شدہ بینی زیک خورشید تو

مرغان از این همه سختی وحشت کردند. برخی در همان نخستین منزل از پا درآمدند و بسیاری در دومین منزل به زاری زار جان سپردند اما آنان کہ ہمت یارشان بود، پیش تر می رفتند. روزگار سفر، سخت دراز شد.

این عدۃ قلیل چون بر بالای کوه آمدند، روشنائی خیرہ کنندہ ای دیدند اما از سیمرغ خبری نبود. مرغان از خستگی و ناامیدی بی حال و ناتوان بر زمین افتادند و ہمگی را خواب در ربود. در خواب سروش غیبی بہ آنها گفت: «در خویشتن بنگرید؛ سیمرغ حقیقی همان شما هستید. ناگہان از خواب پریدند. سختی ها و رنج ها را فراموش کردند و بہ شادمانی در یکدیگر نگریستند.»

چون نگہ کردند آن سی مرغ زود بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
خویش را دیدند سیمرغ تمام بود خود سیمرغ، سی مرغ تمام
محو او گشتند آخر بر دوام سایہ در خورشید کم شد والسلام

ابیات درس برگرفته از منطق الطیر، عطار نیشابوری

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ معنای واژه‌های «قبا»، «تعب» و «تجريد» را با توجه به بیت‌های زیر بنویسید.
 - سرو و مهت نخوانم، خوانم، چرا نخوانم؟ هم ماه با کلاهی، هم سرو با قبایی فرخی سیستانی
 - در این مقام، طرب بی تعب نخواهد دید که جای نیک و بد است این سرای پاک و پلید سنایی
 - اولاً تجريد شو از هر چه هست وانگهی از خود بشو یکبار دست اسیری لاهیجی
- ۲ اجزای بیت زیر را طبق معیار مرتب کنید؛ سپس نقش دستوری هر جزء را بنویسید.

بعد از این وادی حیرت آیدت کار دائم درد و حسرت آیدت

- ۳ متن زیر را با توجه به «نقش‌های تبعی» بررسی کنید.

ما پرندگان را نیز پیشوا و شهر یاری است. نامش سیمرغ است و در پس کوه قاف، بلندترین کوه روی زمین، بر درختی بلند آشیان دارد.

قلمرو ادبی

- ۱ با توجه به متن درس، هر یک از پرندگان زیر، نماد چه کسانی هستند؟
 - بلبل (.....)
 - باز (.....)
- ۲ «وجه شبه» را در بیت زیر، مشخص کنید؛ توضیح دهید شاعر برای بیان وجه شبه، از کدام آرایه‌های ادبی دیگر بهره گرفته است.

عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو، سوزنده و سرکش بود

۳ درباره تلمیح به کار رفته در بیت زیر توضیح دهید.

ز نیرنگ هوا و از فریب آرز خاقانی دلت خُداست خالی ساز از طاووس و شیطانش خاقانی

قلمرو فکری

۱ معنی و مفهوم بیت زیر را به نثر روان بنویسید.

عطار گل اگر چه هست بس صاحب جمال حُسن او در هفته ای گیرد زوال

۲ بیت زیر با کدام بیت از درس ششم مناسبت دارد؟ دلیل خود را بنویسید.

عطار شیرمردی باید این ره را شگرف زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف

۳ هر بیت زیر، یادآور کدام وادی از هفت وادی است؟

عطار (الف) وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا هر که فانی شد ز خود، مردانه ای است

سنایی (ب) دل چه بندی در این سرای مجاز؟ همت پست کی رسد به فراز؟

هاتف اصفهانی (پ) چشم بگشا به گلستان و بین جلوۀ آب صاف در گل و خار

۴ با توجه به آیه شریفه و سروده زیر، تحلیلی کوتاه از داستان «سی مرغ و سیمرغ» ارائه دهید.

■ وَ فِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ: و در روی زمین برای اهل یقین، نشانه‌هایی است و در وجود شما [نیز] نشانه‌هایی است. پس چرا نمی بینید؟

(الذَّارِيَات/ آیات ۲۰ و ۲۱)

■ ای نسخه نامۀ الهی، که تویی وی آینه جمال شاهی، که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی، که تویی نجم‌رازی

۵



اشتری و گرگی و روباهی از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجه زاد و توشه، گرده‌ای بیش نبود. چون زمانی برفتند و رنج راه در ایشان اثر کرد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گرده مخاصمت رفت. تا آخر الأمر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر، بدین گرده خوردن اولی تر.

گرگ گفت: «پیش از آنکه خدای - تعالی - این جهان بیافریند، مرا به هفت روز پیش تر مادرم بزاد!» روباه گفت: «راست می‌گویی؛ من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرامی‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم!» اشتر چون مقالات گرگ و روباه بر آن گونه شنید، گردن دراز کرد و گرده بر گرفت و بخورد و گفت: «هر که مرا ببیند، به حقیقت داند که از شما بسیار کلان‌ترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام و بار بیشتر کشیده‌ام!»

سندبادنامه، ظهیری سمرقندی



شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه، در اداره با هم قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اوّل ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش جان نموده، به عمر و عزّتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مسئله میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفتم: «تو شیرینی عروسی هم به دوستان ندادهای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی، ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عدّه میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «خودت بهتر می دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازه خریدن خرت و پرت تازه نمی دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمی شوند.» گفتم: «تنها همان رتبه های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بمکند.» گفتم: «ای بابا، خدا را خوش نمی آید. این بدبخت ها سال آرزگار یک بار برایشان چنین پایی می افتد و شکم ها را مدتی است صابون زده اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری می کنند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟»

با اوقات تلخ گفتم: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اوّل بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی دانی که شکوم ندارد و بچه اوّل می میرد؟» گفتم: «پس چاره ای نیست جز اینکه دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیابند و بخورند و فردای آن روز دسته ای دیگر.» عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته اوّل و روز سوم دسته دوم بیابند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جوااعلا و کباب برّه ممتاز و دورنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تخت خواب گرم و

نرم تازه‌ای لم داده بودم و مشغول خواندن حکایت‌هایی بی نظیر بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: «جوان دیلاقی مصطفی نام، آمده می گوید پسر عمومی تنی توست و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.» مصطفی پسر عمومی دختردایی خاله مادرم می شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش؛ لات ولوت و آسمان جُل و بی دست و پا و پخمه و تا بخواهی بد ریخت و بدقواره. الحمدلله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی شدم.

به زخم گفتم: «تورا به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرّ این غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن.» گفت: «به من دخلی ندارد! ماشاءالله هفت قرآن به میان پسر عمومی خودت است. هر گلی هست به سر خودت بزنی.» دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی آید این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده، ناامید کنم. پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی، کی خواهی کرد؟» لهدا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اترقیده‌اند؛ قدش درازتر و تک و پوزش کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده‌ای بود که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر می دانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته بودند، به قدر یک وجب خورد رفته بود. چنان باد کرده بود که راستی راستی تصوّر کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است. مشغول تماشا و ورناداز این مخلوق کمیاب و شیء عَجاب بودم که عیالم هراسان وارد شده، گفت: «خاک به سرم، مرد حسابی، اگر این غاز را برای میهمان‌های امروز بیاوریم، برای میهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده‌ای و به همه دوستان هم وعده کباب غاز داده‌ای!» دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده؛ گفتم: «آیا نمی شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟»

گفت: «مگر می خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حُسن کباب غاز به این است که دست نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.» حقاً که حرف منطقی

بود و هیچ برو برگرد نداشت و پس از مدتی اندیشه و استشاره چارهٔ منحصر به فرد را در این دیدم که هر طور شده یک گاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم: «این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت چُلَمَن است ولی پیدا کردن یک گاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این قدرها از دستش ساخته است.» به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان، لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است؛ می‌خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده یک عدد گاز خوب و تازه به هر قیمتی شده، برای ما پیدا کنی.» مصطفی به عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند: «در این روز عید، قید گاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد؛ چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.»

با حال استیصال پرسیدم: «پس چه خاکی به سرم بریزم؟!» با همان صدا، آب دهن را فرو برده گفت: «والله چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود مهمانی را پس می‌خواندید.» گفتم: «خدا عقلت بدهد؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند؛ چطور پس بخوانم؟» گفت: «خودتان را بزیند به ناخوشی و بگویند طیب قدغن کرده؛ از تختخواب پایین نیاید.» گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام؛ چطور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگویند گاز خریده بودم، سگ برد.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچه‌فنداقی که نیستند که هر چه بگویم آنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی یک گاز دیگر بخری.» گفت: «بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.»

دیدم زیاد پرت و پلا می‌گوید؛ گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عموجانم سلام برسانی و بگویی ان شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.» ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد، دنبالهٔ افکار خود را گرفته، گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند، می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیلهٔ نشخوار کردم معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی



در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آدمم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده، گفتم: «اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این غاز برنمایند.»

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را به کدام جانب می خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده، گفتم: «چرا نمی آیی بنشین؟ نزدیک تر بیا، روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چطور است؟ چه کارها می کنی؟ می خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش جان کن که سوغات یزد است...»

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دل بستگی غیر مترقبه هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم: «استغفرالله، این حرفها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمی گذارم از اینجا بروی. الا والله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می سپارم یک دست از لباس های شیک خودم هم بدهد پیوشی و نو نوار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشین. چیزی که هست، ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات، آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می گویی ای بابا، دستم به دامنانتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است اگر امروز بیشتر از این به ما بخورانید، همین جا بستری شده وبال جاننت می گردیم؛ مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می کنم، تو بیشتر ابا و امتناع می ورزی و به هر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می کنی.»

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف های مرا گوش می داد، پوزخند نمکینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد» چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع او را به اتاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه

«بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جبر بزاق، خرامان مانند طاووس مست وارد شد؛ خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز، چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این طور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال منانت، تعارفات معمولی را بر گزار کرده و با وقار و خونسردی هر چه تمام‌تر، بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده وظایف مقررۀ خود برمی‌آید، قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله معهود، خاطر م داشت کم کم به کلی آسوده می‌شد.

محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش‌زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه، نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس‌آرای بلا معارض شده است. این آدم بی‌چشم‌ورو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابداً جلوی صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته است. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادّعی فضل و کمالشان می‌شد، مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرّر خواستند. یکی از حضار که کباده شعر و ادب می‌کشید، چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبهه شاعر را بوسیده گفت: «ای والله، حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زواید و از جمله رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.» همه حضار یک‌صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است. در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند:

«هم قطار احتمال می‌دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواند. بگویند فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد.» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احياناً تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، حَقّش را کف دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کاینات اعتنا نداشت...

حالا آش جو و کباب برّه و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. دلم می‌تپد. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش‌دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود، ولی خیر، اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ هنوز عقلش به جا و سرش توی حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید، یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یک‌راست به مریض‌خانهٔ دولتی برویم. معدّهٔ انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پرنشود.» آنگاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک‌سر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محذور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به‌عنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزهٔ غاز را با برّه بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخصِ شخیصی چون آقای استاد، دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئهٔ ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته، از آن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست‌وپا کنم، ولی محض حفظ ظاهر، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مدام به غاز حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود و آلا چه چیزها که با آن زبان به من بی‌حیای دورو نمی‌گفت. خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم‌صدا شدند و دسته‌جمعی خواستار بردن غاز گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان، حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی بَرغان پر کرده‌اند و منحصرأً با کره فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خردشده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فنرش در رفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می‌فرمایید با آلوی بَرغان پر شده و با کره فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه مختصر می‌چشیم.»

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل و گردنه یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیموده؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود نهاده بود! می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یک معده یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دوساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند، هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم لَخت لَخت و قطعاً بعد اُخری طعمه این جماعت کرکس صفت شده و کأن لم یکن شیئاً مذکوراً در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می‌گویی از تماشای این منظره هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده‌های زورکی و خوشامدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحه بخوربخور که منظره فنا و زوال غاز خدایامرز، مرا به یاد بی‌ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی خان، وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.»

یارو حساب کار خود را کرده، بدون آنکه سر سوزنی خود را از تک‌وتا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد. به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده آب‌نکشیده‌ای، طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت میج و کف و ما متعلق به بر روی صورت گل‌انداخته آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه‌خراب، تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقچه سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. دِ بگیر که این نازِ شستنت باشد.» و باز کشیده دیگری، نثارش کردم.

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق‌هق کنان گفت: «پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرارومدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید، کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه‌تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک‌شناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به‌جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در حیاط قدم زده، آنگاه با صورتی که گویی قشری از خنده تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم. دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند. گفتم: «آقای مصطفی خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیرداخله، اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش‌مشربی و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان، بدون آنکه خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک‌دست از بهترین لباس‌های نودوز خود را با کلیه متفرعات به انضمام مایحتوی، یعنی آقای استادی مصطفی‌خان، به دست چلاق‌شده خودم از خانه بیرون انداختم، ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک‌بار دیگر به کلام بلندپایه «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگرندم.

کباب غاز، محمدعلی جمال‌زاده

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ مترادف واژه‌های زیر را بنویسید.

■ معهود (.....)

■ بجوحه (.....)

■ وجنات (.....)

۲ در هریک از بندهای پنجم و یازدهم، سه واژه مهمّ املائی بیابید و بنویسید.

۳ در عبارت زیر، «مفعول» و «مسند» را مشخص کنید.

«آثار شادی در وَجَناتش نمودار گردید.» گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشین؟»

۴ حرف ربط یا پیوند دو گونه است:

الف) پیوندهای وابسته‌ساز: همراه با جمله‌های وابسته به کار می‌روند؛ نمونه:

■ همهٔ حضار یک صدا تصدیق کردند که تخلّصی بس بجاست.

جملهٔ پایه یا هسته: همهٔ حضار یک صدا تصدیق کردند.

جملهٔ پیرو یا وابسته: (_____ که) تخلّصی بس بجاست.
پیوند وابسته‌ساز

پیوندهای وابسته‌ساز پرکاربرد عبارت‌اند از: «که، چون، تا، اگر، زیرا، همین‌که، گرچه، با اینکه، ...»

ب) پیوندهای هم‌پایه‌ساز: بین دو جملهٔ هم‌پایه به کار می‌روند؛ نمونه:

■ رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش.

پیوندهای هم‌پایه‌ساز پرکاربرد عبارت‌اند از: «و، اما، یا، ولی»

توجه: پیوندهای هم‌پایه‌ساز، جملهٔ مرکب نمی‌سازند. این نوع حروف ربط، جمله‌های هم‌پایه را به هم پیوند می‌دهند.

■ از متن درس برای کاربرد انواع حرف ربط یا پیوند (وابسته‌ساز- هم‌پایه‌ساز) نمونه‌های مناسب بیابید.

قلمرو ادبی

۱ مفهوم کنایه‌های زیر را بنویسید.

■ پشت دست داغ کردن:

■ سماق مکیدن:

■ چند مرده حلاج بودن:

۲ کدام ویژگی‌های نثر نویسنده، بر تأثیرگذاری داستان او افزوده است؟

قلمرو فکری

۱ نویسنده، در داستان «کباب‌غاز» کدام رفتار فردی و اجتماعی را مورد انتقاد قرار داده است؟

۲ از متن درس، مَثَلِ متناسب با هریک از این سروده‌های سعدی بیابید و مقصود اصلی آنها را بیان کنید.

(الف) گلّهٔ ما را گله از گرگ نیست کاین همه بیداد شبان می‌کند

(ب) سخن گفته دگر باز نیاید به دهن اوّل اندیشه کند مرد که عاقل باشد

۳

روان‌خوانی ارمیا

چند بار بگویم اسم آقا سهراب صلوات داردها. اللهم صلّی علی ...

ارمیا و سهراب می‌خندیدند. صدای تانک دیگری از دور می‌آمد. به صدا توجهی نمی‌کردند. هر سه روحیه گرفته بودند. ارمیا از نشانه‌گیری دقیق سهراب تعریف می‌کرد. مصطفی که تا آن موقع ساکت نشسته بود، آرام گفت: «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.»

- آقا مصطفی چی چی فرمودید؟ یک دفعه زدی کانال دو. ارمیا جان، ترجمه کن ببینم.

ارمیا خنده‌اش را خورد. آرام سری تکان داد.

- حق با مصطفاست. و ما رمیت اذ رمیت. یعنی وقتی تو تیر می‌زنی این تو نیستی که تیر می‌زنی، بلکه خود خداست.

- بابا اینجا همه علامه‌اند. یک کلاس آشنایی می‌گذاشتید برای ما. چه جور می‌تواند این قدر خوب معنی قرآن را می‌فهمید؟ جان من! معنی این را چه جور می‌فهمید؟

- باز هم ما را گرفتگی‌ها، کاری ندارد که؛ کافی است ریشه‌ها را بشناسی؛ مثلاً رمی می‌شود پرتاب کردن؛ رمیت می‌شود مخاطب. تو یک مرد تیر می‌زنی. کاری ندارد. ساده است.

مصطفی ساکت شد و بعد انگار چیزی کشف کرده باشد به ارمیا گفت: «ارمیا! اگر گفتی فعل امر رمی چی می‌شود؟»

- می‌شود ... می‌شود ارمی.

مصطفی و ارمیا با هم خندیدند. ارمیا منظور مصطفی را فهمیده بود. خیلی دوست داشت به او بگوید مادرش در خانه او را «ارمی» صدا می‌زند اما هیچ نگفت.

- خوب درست گفتی. وقتی می‌خواهیم بگوییم «تو یک مرد تیر بزنی» می‌گوییم: «ارمی». حالا اگر به دو مرد عرب، بخواهیم بگوییم که «تیر بزنی»، چه باید بگوییم؟

سهراب که با دقت به حرف‌های مصطفی گوش می‌داد، گفت: «می‌گوییم: ارمی، ارمی. اوّل، اوّلی تیر می‌زند، بعد دومی.»

هر سه با هم خندیدند. سهراب مطمئن نبود که حرفش اشتباه است.

- بابا، ماشاء الله! ما عمری عربی حرف زدیم: «الدخیل. الموت للصدام. الله اکبر.»



مصطفی در حالی که می‌خندید، گفت: «البته اسم آقا سهراب صلوات دارد ولی آقا سهراب! به عربی اگر بخواهیم بگوییم شما دو نفر تیر بزنید، یعنی مثنی، می‌شود ... می‌شود ارمیا. همین ارمیا که اینجا نشسته.»

- سهراب با تعجب نگاهی به ارمیا کرد. انگار برای اولین بار است که ارمیا را می‌بیند.
- جلّ الخالق! یعنی ما هر بار آقا ارمیا را صدا می‌زنیم داریم می‌گوییم شما دو تا مرد تیر بزنید!
بی‌خود نیست با کلاشینکف می‌خواست برود تانک بزند.

ارمیا سرش را پایین انداخته بود و می‌خندید. با اینکه صدای تانک هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد اما احساس آرامش عجیبی داشت. از مصاحبت با مصطفی و سهراب جداً لذت می‌برد.

صدای غرّش تانک دوم از نزدیک به گوش می‌رسید. هر سه نفر ساکت شدند. ارمیا و مصطفی دوباره مبهوت به سهراب نگاه می‌کردند. دوباره اسلحه را برداشت. موشک دوم را جا انداخت. آن را روی شانه محکم کرد، اما قبل از اینکه بلند شود، انگار چیزی یادش آمده باشد، پرسید: «آن آیه که خواندید چی بود؟»

– و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.

برخاست. آیه را زیر لب تکرار کرد و فریادی کشید و شلیک کرد. صدای غرّش تانک نزدیک‌تر می‌شد. موشک به شنی تانک نخورد. اطراف تانک خاک غلیظی به هوا می‌رفت. سهراب به سرعت موشک دیگری را داخل سلاح جا انداخت. ارمیا را با دست، سر جایش نشانده و بلند شد. هر سه، نفس راحتی کشیدند. مصطفی و ارمیا با مسلسل به سمت آتش تیراندازی کردند.

– بس است دیگر، آن چنان زدم که اگر کسی زنده از آن تو بیرون بیاید، با تیر کلاش دیگر نمی‌میرد.

عده‌ای از افراد گردان با صدای انفجار تانک‌ها به طرف این گروه سه نفری آمدند. دور و بر آنها را گرفتند.

– سهراب گل کاشتی، ای والله!

– پیرمرد هیکلی خیلی به درد می‌خورد. مرده‌ی فیل صد تومن است، زنده‌اش هم صد تومن!

– دود هنوز هم از کُنده بلند می‌شود.

سهراب دستی به پیشانی‌اش کشید. قیافه‌اش کودکانه شده بود.

– ما را گرفتید. اون‌ها تانک هستند. دود از تانک بلند می‌شود. کُنده دیگر چیست؟

در دل از تعریف کردن دیگران می‌رنجید. به نظرش می‌آمد یک موشک را بیهوده از دست داده است. صدای موتور دیزلی چند تانک همه را به خود آورد. دوباره صورت سهراب جدّی شد. دستور داد که همه، سنگر بگیرند. با دست یکی از تانک‌ها را نشان داد و به مصطفی گفت: «مصطفی، این روی برجکش تیربار دارد. حواستان باشد، احتمالاً پیاده از پشت دنبالش می‌آیند.»

– باشد آقا سهراب! حواسم هست.

– ارمیا، شما هم بدو برو طرف چپ. آنجا به مهندس بگو هم نفر بفرستند، هم آرپی جی.

آن قدر جدّی صحبت کرد که ارمیا بدون هیچ درنگی اسلحه‌اش را برداشت و دوید.
— حالا آن قدر تند ندو. توی راه اسیر نگیری‌ها؛ بگذار چندتاشان هم به ما برسد.

با تمام نیرویی که داشت می‌دوید. هر از گاهی صدای تیر یا انفجاری او را به خود می‌آورد. اگر چه نمی‌ترسید اما او را وهم گرفته بود. ایستاد. چشم‌هایش را تنگ کرد و به جلو نگاه کرد، تا جایی که چشم کار می‌کرد هیچ کس دیده نمی‌شد. نفس گرفت و دوباره با تمام سرعت دوید. هنوز چند قدمی بیشتر ندویده بود که عربی می‌شنید. نمی‌دانست در خیال است یا واقعیت. به دور و برش نگاهی کرد؛ اشتباه نمی‌کرد. صد قدم جلوتر چند عراقی با لباس‌های پلنگی و کلاه‌های کج روی خاک ریز ایستاده بودند. به آنها نگاه کرد. نمی‌دانست که آنها هم او را دیده‌اند یا نه. درنگ کرد. بند تفنگش را از روی شانه برداشت. آن را به دست گرفت. به طرف عراقی‌ها نگاه کرد. پشیمان شد. تعدادشان بیشتر از آن بود که به تنهایی بتواند با آنها مقابله کند. صدای عراقی‌ها که با دست نشانش می‌دادند، او را به خود آورد. برگشت؛ از همان راهی که آمده بود. به سرعت می‌دوید. دو سه بار سکندری خورد و به زمین افتاد. دستش می‌سوخت. سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد. دو نفر از عراقی‌ها به او نزدیک شده بودند. هر لحظه انتظار داشت سوزشی در کمرش احساس کند و به زمین بیفتد. منتظر صدای گلوله بود. به خود آمد. همان طور که می‌دوید بند اسلحه را از روی شانه‌اش برداشت. آن را مسلح کرد و خود را به زمین انداخت. دو عراقی که فکر می‌کردند ارمیا به زمین افتاده است با سرعتی بیشتر به سمتش می‌دویدند. ناگهان ایستادند و خود را به زمین انداختند. صدای رگباری شنیده شد. تیر به آنها نخورد. ارمیا متوجه شد که تیر به آنها نخورده است. از جا بلند شد. بدون اینکه به پشت سرش نگاهی کند، به سمت بچه‌ها دوید. کم‌کم دود ناشی از سوختن تانک‌ها را می‌دید. سرش گیج می‌رفت. به پشت سرش نگاه کرد. هیچ کس او را تعقیب نمی‌کرد. در خیال می‌دید که صدها نفر با لباس‌های پلنگی و کلاه‌های کج او را دنبال می‌کنند. یکی از آنها از او جلو افتاد. ارمیا همین طور که می‌دوید و به پشت سر نگاه می‌کرد، محکم به یکی از آنها خورد که راهش را سد کرده بود. سعی می‌کرد خود را نجات دهد.

ارمیا همین طور که می‌دوید و به پشت سر نگاه می‌کرد، در آغوش او افتاد. سعی می‌کرد خود را نجات دهد اما دستان مصطفی او را محکم گرفته بود. به چهره مصطفی دقیق شد. مصطفی گریه می‌کرد.
— بُرجکش را زد. گفت یا علی. بلند شد. بعد یک دفعه دیدیم سرش چرخید؛ بعد زد؛ بُرجکش را زد. ببینش! هنوز جان دارد، نگاهش کن!

ارمیا سرش گیج می‌رفت؛ همه چیز را تیره و تار می‌دید.
- من را می‌خواستند اسیر بگیرند. دستور از بالا بوده؛ من برای آینده‌ام برنامه‌ریزی کرده بودم.
برای همین شهید نمی‌شوم دیگر.

نمی‌فهمید چه می‌گوید. خاطرات به صورت مبهم از جلو چشمانش می‌گذشتند. سهراب را روی زمین گذاشته بودند. یک طرف صورت گوشت آلودش گم شده بود. هر چند لحظه یک بار زانوی چپش مرتعش می‌شد. ارمیا سرش را روی سینه سهراب گذاشته بود. به زانوی چپ او نگاه می‌کرد.
- می‌بینی ارمیا. رو به قبله خواباندمش. بعد گفت به راست بچرخانیمش؛ سمت کربلا.
- آره می‌بینم. آرام دارد حسین حسین می‌کند؛ چرا دیگر زانوش تکان نمی‌خورد؛ چقدر آرام شده ...
آقا سهراب، شلوغ نکنی‌ها ...

- حالا چطور می‌بری من تا سر جاده؟ خوب شد تو شهید نشدی مصطفی، من چه جور می‌شما دو تا را می‌بردم تا سر جاده... آقا سهراب خیلی سنگین است؛ البته اسمش صلوات دارد. اللهم صلِّ علی ...
چرا صلوات نمی‌فرستی مصطفی؟! بفرست دیگر! اللهم صلِّ علی ... خیلی سنگین است. وقتی داریم می‌بریمش، شاید توی خاک‌های جنوب فرو برویم ...

ارمیا، **رضا امیرخانی** (با تلخیص)

درک و دریافت

۱ شخصیت اصلی داستان چه کسی است؟ ویژگی‌های رفتاری او را مورد بررسی قرار دهید.

۲ با توجه به آیه شریفه و بیت زیر، متن روان خوانی را تحلیل کنید.

■ **وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى. (انفال / ۱۷)**

■ **ز یزدان دان، نه از ارکان، که کوه دیدگی باشد**

که خطی کز خرد خیزد، تو آن را از بنان بینی

سنایی







ادبیات جهان

درس هفدهم: خنده تو
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: مسافر
درس هجدهم: عشق جاودانی
کارگاه متن پژوهی
روان خوانی: آخرین درس





نان را از من بگیر، اگر می خواهی،
 هوا را از من بگیر، اما
 خنده‌ات را نه.
 گل سرخ را از من بگیر
 سوسنی را که می کاری...
 از پس نبردی سخت بازمی گردم
 با چشمانی خسته
 که دنیا را دیده است
 بی هیچ دگرگونی،
 اما خنده‌ات که رها می شود
 و پرواز کنان در آسمان مرا می جوید
 تمامی درهای زندگی را
 به رویم می گشاید.
 عشق من، خنده تو
 در تاریک‌ترین لحظه‌ها می شکفت
 و اگر دیدی، به ناگاه
 خون من بر سنگ فرش خیابان جاری ست،
 بخند؛ زیرا خنده تو
 برای دستان من،
 شمشیری است آخته.
 خنده تو، در پاییز

در کناره دریا
موج کف آلوده‌اش را
باید بر فراز
و در بهاران، عشق من!
خنده‌ات را می‌خواهم
چون گلی که در انتظارش بودم،
گل آبی، گل سرخِ کشورم که مرا می‌خواند.
بخند بر شب
بر روز، بر ماه،
بخند بر پیچ‌پیچ خیابان‌های جزیره،
اما آنگاه که چشم می‌گشایم و می‌بندم،
آنگاه که پاهایم می‌روند و باز می‌گردند،
نان را، هوا را،
روشنی را، بهار را،
از من بگیر
اما خنده‌ات را هرگز
تا چشم از دنیا نبندم.

هوا را از من بگیر، خنده‌ات را نه! **پابلو نرودا**

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ برای واژه «آخته» دو معادل معنایی بنویسید.
- ۲ در زبان فارسی، «ان» یکی از نشانه‌های جمع است؛ مانند کاربرد «ان» در کلمه «یاران»؛ اما کلماتی که با «ان» همراه‌اند، گاه بر مفهوم «جمع» دلالت نمی‌کنند.
به نمونه‌های زیر توجه کنید:
 - سحرگاهان (هنگام سحر)
 - دیلمان (مکان دیلم‌ها، مکان زندگی مردم دیلم)
 - کوهان (مانند کوه، در ترکیب کوهان شتر)
 - کاویان (منسوب به «کاوه»)
 - خواهان (صفت فاعلی)
 - مفهوم نشانه «ان» را در واژه‌های زیر بنویسید.
 - بهاران (.....)
 - خاوران (.....)
 - بابکان (.....)
 - خندان (.....)

قلمرو ادبی

- ۱ این بخش از سروده «پابلو نرودا» را از نظر کاربرد «نماد» بررسی کنید.
نان را از من بگیر اگر می‌خواهی، / هوا را از من بگیر، اما / خنده‌ات را نه. / گل سرخ را از من بگیر.

۲ در این قسمت از متن درس، شاعر از کدام آرایه‌های ادبی بهره گرفته است؟

... اما خنده‌ات که رها می‌شود/ و پرواز کنان در آسمان مرا می‌جوید/ تمامی درهای زندگی را /
به رویم می‌گشاید.

قلمرو فکری

۱ درک و دریافت خود را از متن زیر بنویسید.

«و اگر دیدی، به ناگاه/ خون من بر سنگ فرش خیابان جاری است،/ بخند؛ زیرا خنده تو/ برای
دستان من،/ شمشیری است آخته.»

۲ متن درس را با مفهوم سروده زیر مقایسه کنید.

وزین خوشتر نباشد در جهان پند	چه خوش فرمود آن پیر خردمند
«لب خندان بیاور چون لب جام»	اگر خونین‌دلی از جور ایام
که دستاورد بی‌رنجی ست شادی	به پیش اهل دل، گنجی ست شادی
که باشد شادمانی را سزاوار	به آن کس می‌رسد زین گنج بسیار
به هر سو رو کنی لبخند بینی	چو گل هر جا که لبخند آفرینی
به هر حالت تبسم کن، تبسم	مشو در پیچ و تاب رنج و غم، گم

فریدون مشیری

۳

گنج حکمت مسافر

دلَم می‌خواهد بر بال‌های باد بنشینم و آنچه را که
پروردگار جهان پدید آورده، زیر پا گذارم تا مگر روزی به
پایان این دریای بی‌کران رسم و بدان سرزمین که خداوند
سرحدّ جهان خلقتش قرار داده است، فرود آیم.

از هم‌اکنون، در این سفر دور و دراز، ستارگان را با درخشندگی جاودانی خود می‌بینم که راه
هزاران ساله را در دل افلاک می‌پیمایند تا به سرمنزل غایی سفر خود برسند اما بدین حد اکتفا
نمی‌کنم و همچنان بالاتر می‌روم. بدانجا می‌روم که دیگر ستارگان افلاک را در آن راهی
نیست. در یک جاده خلوت، رهگذری به من نزدیک می‌شود؛ می‌پرسد: «ای مسافر، بایست!
با چنین شتاب به کجا می‌روی؟» می‌گویم: «دارم به سوی آخر دنیا سفر می‌کنم. می‌خواهم
بدانجا بروم که خداوند آن را سرحدّ دنیای خلقت قرار داده است و دیگر در آن ذی‌حیاتی نفس
نمی‌کشد.» می‌گوید: «اوه، بایست؛ بیهوده رنج سفر بر خویش هموار مکن. مگر نمی‌دانی که
داری به عالمی بی‌پایان و بی‌حدّ و کران قدم می‌گذاری؟»

ای فکر دور پرواز من، بال‌های
عقاب‌آسایت را از پرواز بازدار و
تو ای کشتی تندرو خیال من،
همین جا لنگر انداز؛ زیرا برای
تو بیش از این اجازه سفر نیست.

یوهان کریستف فریدریش شیللر





آیا چیزی در مخیله آدمی می‌گنجد که قلم بتواند آن را بنگارد،
 اما جان صادق من آن را برای تو ترسیم نکرده باشد؟
 چه حرف تازه‌ای برای گفتن مانده است یا چه چیز تازه‌ای برای نوشتن
 که بتواند عشق مرا یا سجایای ارزشمند تو را بازگو کند؟
 هر روز باید ذکرِ واحد را مکرر بخوانم
 و آنچه را قدیمی است، قدیمی ندانم: «که تو از آن منی، و من از آن تو»،
 درست مانند نخستین باری که نام زیبای تو را تلاوت کردم.
 این‌گونه است که عشق جاودانی همواره معشوق را جوان می‌بیند
 و نه توجهی به گرد و غبار و جراحات پیری دارد
 و نه اهمیتی به چین و شکن‌های ناگزیر سالخوردگی می‌دهد،
 بلکه همواره عشق قدیم را موضوع صحیفه شعر خود می‌گرداند
 و نخستین احساس عشق را در جایی می‌جوید که خود در آنجا به دنیا آمده است،
 همان‌جا که شاید اینک دست زمان و صورت ظاهرش، مرده نشانش بدهند.

غزلواره‌ها، شکسپیر

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

- ۱ واژه «صحیفه» را از نظر کارکرد معنایی بررسی کنید.
- ۲ متن درس را از نظر «حذف فعل» بررسی کنید و نوع حذف‌ها را بنویسید.

قلمرو ادبی

- ۱ دو نمونه آرایه «تشخیص» در متن درس بیابید.
- ۲ در متن، نمونه‌ای از پرسش (استفهام) انکاری مشخص کنید.

قلمرو فکری

- ۱ شکسپیر برای عشق جاودانی، چه ویژگی‌هایی را برمی‌شمارد؟
- ۲ در سطرهای زیر بر چه نکته‌ای تأکید شده است؟
چه حرف تازه‌ای برای گفتن مانده است یا چه چیز تازه‌ای برای نوشتن
که بتواند عشق مرا یا سجایای ارزشمند تو را بازگو کند؟
- ۳ مضمون بیت زیر از کدام بخش از سروده شکسپیر قابل دریافت است؟
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است حافظ
- ۴

روان خوانی آخرین درس

آن روز مدرسه دیر شده بود و من بییم آن داشتم که مورد عتاب معلم واقع کردم؛ علی‌الخصوص که معلم گفته بود درس دستور زبان خواهد پرسید و من حتی یک کلمه از آن درس نیاموخته بودم. به خاطر گذشت که درس و بحث مدرسه را بگذارم و راه صحرا پیش گیرم. هوا گرم و دلپذیر بود و مرغان در بیشه زمزمه‌ای داشتند. این همه، خیلی بیشتر از قواعد دستور، خاطر مرا به خود مشغول می‌داشت اما در برابر این وسوسه مقاومت کردم و به شتاب، راه مدرسه را پیش گرفتم.

وقتی از پیش خانه کدخدا می‌گذشتم، دیدم جماعتی آنجا ایستاده‌اند و اعلانی را که بر دیوار بود، می‌خوانند. دو سال بود که هر خبر ملال انگیز [ی] که برای ده می‌رسید، از اینجا منتشر می‌گشت. از این رو من - بی‌آنکه در آنجا توفقی کنم - با خود اندیشیدم که «باز برای ما چه خوبی دیده‌اند؟» آن گاه سر خویش گرفتم و راه مدرسه در پیش و با شتاب تمام، خود را به مدرسه رساندم.

در مواقع عادی، اوایل شروع درس، شاگردان چندان بانگ و فریاد می‌کردند که غلغله آنها به کوی و برزن می‌رفت. با آواز بلند درس را تکرار می‌کردند و بانگ و فریاد برمی‌آوردند و معلم چوبی را همواره در دست داشت. بر میز می‌کوبید و می‌گفت: «ساکت شوید!» آن روز هم به گمان آنکه وضع همان خواهد بود، انتظار داشتم که در میان بانگ و همه‌مه شاگردان، آهسته و آرام به اتاق درس درآیم و بی‌آنکه کسی متوجه تأخیر ورود من گردد، بر سر جای خود بنشینم اما برخلاف آنچه من چشم می‌داشتم، آن روز چنان سکوت و آرامش در مدرسه بود که گمان می‌رفت از شاگردان هیچ کس در مدرسه نیست. از پنجره به درون اتاق نظر افکندم شاگردان در جای خویش نشسته بودند و معلم با همان چوب رعب‌انگیز که همواره در دست داشت، در اتاق درس قدم می‌زد. لازم بود که در را بگشاییم و در میان آن آرامش و سکوت وارد اتاق شوم. پیداست که تا چه حد از چنین کاری بییم داشتم و تا چه اندازه از آن شرم می‌بردم اما دل به دریا زدم و به اتاق درس وارد شدم؛ لیکن معلم، بی‌آنکه خشمگین و ناراحت شود، از سر مهر نظری بر من انداخت و با لطف و نرمی گفت: «زود سر جای بنشین؛ نزدیک بود درس را بی‌حضور تو شروع کنیم.»

از کنار نیمکت‌ها گذشتم و بی‌درنگ بر جای خود نشستم. وقتی ترس و ناراحتی من فرو نشست و خاطر من تسکین یافت، تازه متوجه شدم که معلم لباس ژنده معمول هر روز را بر تن ندارد و به جای

آن، لباسی را که جز در روز توزیع جوایز یا در هنگامی که با زرس به مدرسه می‌آمد نمی‌پوشید، بر تن کرده است. گذشته از آن، تمام اطاق درس را ابهت و شکوهی که مخصوص مواقع رسمی است فرا گرفته بود اما آنچه بیشتر مایه شگفتی من گشت، آن بود که در انتهای اطاق بر روی نیمکت‌هایی که در مواقع عادی خالی بود، جماعتی را از مردان دهکده دیدم که نشسته بودند. کدخدا و مأمور نامه‌رسانی و چند تن دیگر از اشخاص معروف در آن میان جای داشتند و همه افسرده و دل مرده به نظر می‌آمدند، پیرمردی که کتاب الفبای کهنه‌ای همراه داشت، آن را بر روی زانوی خویش گشوده بود و از پس عینک درشت و ستبر به حروف و خطوط آن می‌نگریست.

هنگامی که من از این احوال غرق حیرت بودم، معلّم را دیدم که بر کرسی خویش نشست و سپس با همان صدای گرم اما سخت، که هنگام ورود با من سخن گفته بود، گفت: «فرزندان، این بار آخر است که من به شما درس می‌دهم، دشمنان حکم کرده‌اند که در مدارس این نواحی، زبانی جز زبان خود آنها تدریس نشود. معلّم تازه فردا خواهد رسید و این آخرین درس زبان ملی شماست که امروز می‌خوانید. از شما خواهش دارم که به درس من درست دقت کنید.»

این سخنان مرا سخت دگرگون کرد. معلوم شد که آنچه بر دیوار خانه کدخدا اعلان کرده بودند، همین بود که: «از این پس به کودکان ده آموختن زبان ملی ممنوع است.»

آری این آخرین درس زبان ملی من بود. مجبور بودم که دیگر آن را نیاموزم و به همان اندک مایه‌ای که داشتم قناعت کنم. چقدر تأسف خوردم که پیش از آن ساعت‌های درازی را از عمر خویش تلف کرده و به جای آنکه به مدرسه بیایم، به باغ و صحرا رفته و عمر به بازیچه به سر برده بودم. کتاب‌هایی که تا همین دقیقه در نظر من سنگین و ملال‌انگیز می‌نمود، دستور زبان و تاریخی که تا این زمان به سختی حاضر بودم به آنها نگاه کنم، اکنون برای من در حکم دوستان کهنی بودند که ترک آنها و جدایی از آنها به سختی ناراحت و متأثرم می‌کرد. درباره معلّم نیز همین گونه می‌اندیشیدم. اندیشه آنکه وی فردا ما را ترک می‌کند و دیگر او را نخواهم دید، خاطرات تلخ تنبیهاتی را که از او دیده بودم و ضربات چوبی را که از او خورده بودم، از صفحه ضمیرم یکباره محو کرد. معلوم شد که به خاطر همین آخرین روز درس بود که وی لباس‌های نو خود را بر تن کرده

بود و نیز به همین سبب بود که جماعتی از پیران دهکده و مردان محترم در انتهای اتاق نشسته بودند. گویی تأسف داشتند که پیش از این نتوانسته بودند لحظه‌ای چند به مدرسه بیایند و نیز گمان می‌رفت که این جماعت به درس معلّم ما آمده بودند تا از او به سبب چهل سال رنج شبانه‌روزی و مدرسه‌داری و خدمت‌گزاری قدردانی کنند.

در این اندیشه‌ها مستغرق بودم که دیدم مرا به نام خواندند. می‌بایست که برخیزم و درس را جواب بدهم. راضی بودم تمام هستی خود را بدهم تا بتوانم با صدای رسا و بیان روشن درس دستور را که بدان دشواری بود، از بر بخوانم اما در همان لحظه اول درماندم و نتوانستم جوابی بدهم و حتی جرئت نکردم سر بردارم و به چشم معلّم نگاه کنم.

در این میان، سخن او را شنیدم که با مهر و نرمی می‌گفت: فرزند، تو را سرزنش نمی‌کنم؛ زیرا خود به قدر کفایت متنّبّه شده‌ای. می‌بینی که چه روی داده است. آدمی همیشه به خود می‌گوید، وقت باقی است، درس را یاد می‌گیرم اما می‌بینی که چه پیشامدهایی ممکن است روی دهد. افسوس؛ بدبختی ما این است که همیشه آموختن را به روز دیگر وا می‌گذاریم. اکنون این مردم که به زور بر ما چیره گشته‌اند، حق دارند که ما را ملامت کنند و بگویند: «شما چگونه ادّعا دارید که قومی آزاد و مستقل هستید و حال آنکه زبان خود را نمی‌توانید بنویسید و بخوانید؟» با این همه، فرزند، تنها تو در این کار مقصّر نیستی. همه ما سزاوار ملامتیم. پدران و مادران نیز در تربیت و تعلیم شما چنان که باید اهتمام نورزیده‌اند و خوش‌تر آن دانسته‌اند که شما را دنبال کاری بفرستند تا پولی بیشتر به دست آورند. من خود نیز مگر در خور ملامت نیستم؟ آیا به جای آنکه شما را به کار درس وادارم، بارها شما را سرگرم آبیاری باغ خویش نکرده‌ام و آیا وقتی هوس شکار و تماشا به سرم می‌افتاد، شما را رخصت نمی‌دادم تا در پی کار خویش بروید؟

آن‌گاه معلّم از هر دری سخن گفت و سرانجام سخن را به زبان ملی کشانید و گفت: «زبان ما در شمار شیرین‌ترین و رساترین زبان‌های عالم است و ما باید این زبان را در بین خویش همچنان حفظ کنیم و هرگز آن را از خاطر نبریم؛ زیرا وقتی قومی به اسارت دشمن درآید و مغلوب و مقهور بیگانه گردد، تا وقتی که زبان خویش را همچنان حفظ کند، همچون کسی است که کلید زندان



خویش را در دست داشته باشد. آن گاه کتابی برداشت و به خواندن درسی از دستور پرداخت. تعجب کردم که با چه آسانی آن روز، درس را می فهمیدم. هر چه می گفت به نظرم آسان می نمود. گمان دارم که پیش از آن، هرگز بدان حد با علاقه به درس دستور گوش نداده بودم و او نیز هرگز پیش از آن، با چنان دقت و حوصله ای درس نگفته بود. گفتمی که این مرد نازنین می خواست پیش از آنکه ما را وداع کند و درس را به پایان برد، تمام دانش و معرفت خویش را به ما بیاموزد و همه معلومات خود را در مغز ما فرو کند.

چون درس به پایان آمد، نوبت تحریر و کتابت رسید. معلم برای ما سرمشق هایی تازه انتخاب کرده بود که بر بالای آنها عبارت «میهن، سرزمین نیاکان، زبان ملی» به چشم می خورد. این سرمشق ها که به گوشه میزهای تحریر ما آویزان بود، چنان می نمود که گویی در چهار گوشه اتاق، درفش ملی ما را به اهتزاز در آورده باشند، نمی توان مجسم کرد که چطور همه شاگردان در کار خط و مشق خویش سعی می کردند و تا چه حد در سکوت و خموشی فرو رفته بودند. بر بام مدرسه کبوتران آهسته می خواندند و من در حالی که گوش به ترنم آنها می دادم، پیش خود اندیشه می کردم که آیا اینها را نیز مجبور خواهند کرد که سرود خود را به زبان بیگانه بخوانند؟

گاه که نظر از روی صفحه مشق خود برمی گرفتم، معلم را می دیدم که بی حرکت بر جای خویش ایستاده است و با نگاه های خیره و ثابت، پیرامون خود را می نگرد؛ تو گفتمی می خواست تصویر تمام اشیای مدرسه را که در واقع خانه و مسکن او نیز بود، در دل خویش نگاه دارد. فکرش را بکنید! چهل سال تمام بود، که وی در این حیاط زندگی کرده بود و در این مدرسه درس داده بود. تنها تفاوتی که در این مدت در اوضاع پدید آمده بود، این بود که میزها و نیمکت ها بر اثر مرور زمان فرسوده و بی رنگ گشته بود و نهالی چند که وی در هنگام ورود خویش در باغ عرس کرده بود، اکنون درختانی تناور شده بودند. چه اندوه جان کاه و مصیبت سختی بود که اکنون این مرد می بایست تمام این اشیای عزیز را ترک کند و نه تنها حیاط مدرسه بلکه خاک وطن را نیز وداع ابدی گوید!

با این همه، قوت قلب و خونسردی وی چندان بود که آخرین ساعت درس را به پایان آورد. پس از تحریر مشق، درس تاریخ خواندیم. آنگاه کودکان با صدای بلند به تکرار درس خویش پرداختند. در آخر اتاق، یکی از مردان معمر دهکده که کتاب را بر روی زانو گشوده بود و از پس عینک سبتر خویش در آن می نگریست، با کودکان هم آواز گشته بود و با آنها درس را با صدای بلند تکرار

می‌کرد. صدای وی چنان با شوق و هیجان آمیخته بود که از شنیدن آن بر ما حالتی غریب دست می‌داد و هوس می‌کردیم که در عین خنده گریه سر کنیم. دریغاً! خاطرهٔ این آخرین روز درس همواره در دل من باقی خواهد ماند.

در این اثنا وقت به آخر آمد و ظهر فرارسید و در همین لحظه، صدای شیپور سربازان بیگانه نیز که از مشق و تمرین باز می‌گشتند، در کوچه طنین افکند. معلّم با رنگ پریده از جای خویش برخاست، تا آن روز هرگز وی در نظرم چنان پرمهابت و با عظمت جلوه نکرده بود. گفت:

«دوستان، فرزندان، من ... من...»

اما بغض و اندوه، صدا را در گلویش شکست. نتوانست سخن خود را تمام کند.

سپس روی برگردانید و پاره‌ای گچ برگرفت و با دستی که از هیجان و درد می‌لرزید، بر تختهٔ سیاه، این کلمات را با خطی جلی نوشت: «زنده باد میهن!»

آنگاه همان جا ایستاد؛ سر را به دیوار تکیه داد و بدون آنکه دیگر سخنی بگوید، با دست به ما اشاره کرد که «تمام شد. بروید، خدا نگهدارتان باد!»

قصه‌های دوشنبه، آلفونس دوده
ترجمهٔ عبدالحسین زرین کوب

درک و دریافت

- ۱ این متن را با توجه به زاویهٔ دید و شخصیت پردازی بررسی کنید.
- ۲ با توجه به اینکه زبان فارسی، رمز هویت ملی است، برای پاسداشت آن چه راهکارهایی را پیشنهاد می‌دهید؟

۱ الهی سینه‌ای ده آتش افروز
 در آن سینه، دلی وان دل همه سوز
 بهر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
 دل افسرده، غیر از آب و گل نیست
 کرامت کن درونی درد پرورد
 دلی در وی درون درد و برون درد
 به سوزی ده کلام را روانی
 کز آن گرمی کند آتش گدایی
 ۵ دلم را داغ عشقی بر جبین نه
 زبانم را بیسانی آتشین ده
 ندارد راه فکرم روشنایی
 ز لطف پرتوی دارم گدایی
 اگر لطف تو نبود پرتو انداز
 کجا فکر و کجا گنجینه راز؟
 به راه این امید پیچ در پیچ
 مرا لطف تو می‌باید، در هر پیچ

وحشی بافقی



واژه‌نامہ

ستایش: ملکا، ذکر تو گویم

درس یکم: شکر نعمت
گنج حکمت: گمان

پویدن: حرکت به سوی مقصدی برای به دست آوردن و جست‌وجوی چیزی، تلاش، رفتن
ثنا: ستایش، سپاس
جزا: پاداش کار نیک
جلال: بزرگواری، شکوه، از صفات خداوند که به مقام کبریایی او اشاره دارد.
جود: بخشش، سخاوت، کرم
حکیم: دانا به همه چیز، دانای راست کردار، از نام‌های خداوند تعالی؛ بدین معنا که همه کارهای خداوند از روی دلیل و برهان است و کار بی‌هوده انجام نمی‌دهد.
رحیم: بسیار مهربان از نام‌ها و صفات خداوند
روی: مجازاً امکان، چاره
سرور: شادی، خوشحالی
سزا: سزاوار، شایسته، لایق
شبهه: مانند، مثل، همسان
عز: ارجمندی، گرمی شدن، مقابل دلّ
فضل: بخشش، کرم
کریم: بسیار بخشنده، بخشاینده، از نام‌ها و صفات خداوند
ملک: پادشاه، خداوند
نماینده: آن که آشکار و هویدا می‌کند، نشان‌دهنده
وهم: پندار، تصوّر، خیال
یقین: بی‌شبهه و شک بودن، امری که واضح و ثابت شده باشد.

اعراض: روی گرداندن از کسی یا چیزی، روی گردانی
انابت: بازگشت به سوی خدا، توبه، پشیمانی
انبساط: حالتی که در آن، احساس بیگانگی و ملاحظه و رودربایستی نباشد؛ خودمانی شدن
باسق: بلند، بالیده
بنات: چ بنت، دختران
بنان: سرانگشت، انگشت
تاک: درخت انگور، رز
تتمه: باقی‌مانده؛ تتمه دور زمان: مایه تمامی و کمال گردش روزگار، مایه تمامی و کمال دور زمان رسالت
تحفه: هدیه، ارمان
تخیر: سرگستگی، سرگردانی
تضرع: زاری کردن، التماس کردن
تقصیر: گناه، کوتاهی، کوتاهی کردن
جسیم: خوش اندام
حلیه: زیور، زینت
خوان: سفره، سفره فراخ و گشاده
دایه: زنی که به جای مادر به کودک شیر می‌دهد یا از او پرستاری می‌کند.
ربیع: بهار
روزی: رزق، مقدار خوراک یا وجه معاش که هر کس روزانه به دست می‌آورد یا به او می‌رسد؛
وظیفه روزی: رزق مقرر و معین

عرفانی، پی بردن به حقایق است.

منسوب: نسبت داده شده

مَنْت: سپاس، شکر، نیکویی

منکر: زشت، ناپسند

موسم: فصل، هنگام، زمان

ناموس: آبرو، شرافت

نبات: گیاه، رُستنی

نبی: پیغمبر، پیام آور، رسول

نسیم: خوش بو

واصفان: جِ واصف، وصف کنندگان، ستاینندگان

ورق: برگ

وسیم: دارای نشان پیامبری

وظیفه: مقرر، وجه معاش

درس دوم: مست و هشیار

شعر خوانی: در مکتب حقایق

ادیب: آداب دان، ادب شناس، سخن دان، در متن درس

به معنای معلّم و مربّی است.

افسار: تسمه و ریسمانی که به سر و گردن اسب و

الاغ و ... می بندند.

اکراه: ناخوشایندبودن، ناخوشایند داشتن امری

تزویر: نیرنگ، دورویی، رباکاری

حد: کیفر و مجازات شرعی برای گناهکار و مجرم

خمار: می فروش

دار ملک: سرزمین

داروغه: پاسبان و نگهبان، شب گرد

درهم: درم، مسکوک نقره، که در گذشته، به عنوان

پول رواج داشته و ارزش آن کسری از دینار بوده

است؛ در متن درس، مطلق پول مورد نظر است.

شفیع: شفاعت کننده، پایمرد

شهد: عسل؛ شاهد فایق: عسل خالص

صفت: برگزیده، برگزیده از افراد بشر

عاکفان: جِ عاکف، کسانی که در مدّتی معین در مسجد

بمانند و به عبادت پردازند.

عزّ و جَلّ: گرامی، بزرگ و بلندمرتبه است؛ بعد از

ذکر نام خداوند به کار می رود.

عصاره: آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر به دست

آورند؛ افشیره، شیره

فاحش: آشکار، واضح

فایق: برگزیده، برتر

فراشی: فرش گستر، گسترده فرش

قبا: جامه، جامه ای که از سوی پیش باز است و پس

از پوشیدن دو طرف پیش را با دکمه به هم پیوندند.

قدوم: آمدن، قدم نهادن، فرارسیدن

قسیم: صاحب جمال

کاینات: جِ کاینه، همه موجودات جهان

کرامت کردن: عطا کردن، بخشیدن

مراقبت: در اصطلاح عرفانی، کمال توجه بنده به

حق و یقین بر اینکه خداوند در همه احوال، عالم

بر ضمیر اوست؛ نگاه داشتن دل از توجه به غیر حق

مزید: افزونی، زیادی

مطاع: فرمانروا، اطاعت شده، کسی که دیگری فرمان

او را می برد.

معاملت: اعمال عبادی، احکام و عبادات شرعی، در

متن درس، مقصود همان کار مراقبت و مکاشفت

است.

معترف: اقرار کننده، اعتراف کننده

مفخر: هر چه بدان فخر کنند و بنازند؛ مایه افتخار

مفرح: شادی بخش، فرح انگیز

مکاشفت: کشف کردن و آشکار ساختن، در اصطلاح

درس سوم: آزادی گنج حکمت: خاکریز

اجانب: جِ اجنبی، بیگانگان

احداث شدن: ساخته شدن

استقرار: برپایی، برقرار و ثابت کردن کسی یا چیزی

در جایی، مستقر شدن

بیت الاحزان: خانهٔ غم‌ها، جای بسیار غم‌انگیز، طبق

روایات نام کلبه‌ای است که حضرت یعقوب علیه السلام

در آن در غم فراقِ یوسف علیه السلام گریه می کرده است.

بیت الحزن: خانهٔ غم، ماتمکده

ثابت قدم: ثابت‌رأی و ثابت عزم، دارای ارادهٔ قوی

سلسله جنان: محرک، آن که دیگران را به کاری

برمی‌انگیزد.

طَرْف: کناره، کنار

مسلک: روش، طریق

موافق: هم‌رای و همراه

دینار: واحد پول، سکهٔ طلا که در گذشته رواج داشته است. در متن درس، مطلق پول است؛ وزن و ارزش دینار در دوره‌ها و مناطق مختلف، متفاوت بوده است.

ذوالجلال: خداوند، پروردگار، خداوند صاحب جلال و عظمت

زاهد: پارسای گوشه‌نشین که میل به دنیا و تعلقات آن ندارد.

صنعت: پیشه، کار، حرفه

صواب: درست، پسندیده، مصلحت

غرامت: تاوان، جبران خسارت مالی و غیر آن

گرو: دارایی یا چیزی که برای مطمئن ساختن کسی

در به انجام رساندن تعهدی به او داده می‌شود؛ گرو

بردن: مال کسی را به عنوان وثیقه گرفتن و نزد

خود نگه داشتن؛ موفق شدن در مسابقه و به دست

آوردن گرو

محتسب: مأمور حکومتی شهر که کار او نظارت

بر اجرای احکام دین و رسیدگی به اجرای احکام

شرعی بود.

مدام: همیشه، پیوسته، می

مُلک: سرزمین، کشور، مملکت؛ دارِ ملک: دارالملک،

پایتخت

واعظ: پند دهنده، سخنورِ اندرزگو

والی: حاکم، فرمانروا

وجه: ذات، وجود

درس چهارم: درس آزاد (ادبیات بومی ۱)

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درس پنجم: دماندیه

روان خوانی: جاسوسی که الاغ بود

معجز: سرپوش، روسری
معطل: بیکار، بلا تکلیف؛ معطل کردن: تأخیر کردن، درنگ کردن
نحس: شوم، بدیمن، بداختر

آوند: آونگ، آویزان، آویخته

ارغند: خشمگین و قهرآلود

بگسل: پاره کن، جدا کن؛ در متن درس: نابود کن

پس افکند: پس افکنده، میراث

زُل زدن: با چشمی ثابت و بی حرکت به چیزی نگاه کردن

ستوران: ج ستور، حیوانات چارپا خاصه اسب، استر و خر

سریر: تخت پادشاهی، اورنگ

سعد: خوشبختی، متضاد نحس، اختر سعد: سیاره مشتری است که به «سعد اکبر» مشهور است.

سفله: فرومایه، بدسرشت

سالانه سالانه: آرام آرام، به آهستگی

شرزه: خشمگین، غضبناک

ضماد: مرهم، دارو که به جراحات نهند؛ ضماد کردن: بستن چیزی بر زخم، مرهم نهادن

عامل تخریب: شخصی نظامی که کارش نابود کردن هدف‌های نظامی به وسیله انفجار و کار گذاشتن تله‌های انفجاری است.

عطا دادن: بخشش، بخشیدن

فسرده: یخ زده، منجمد

کلوخ: پاره گل خشک شده به صورت سنگ، پاره گل خشک شده به درشتی مُشت یا بزرگ‌تر

کله خود: کلاه خود، کلاه فلزی که در جنگ بر سر می‌گذارند.

گرزه: ویژگی نوعی مار سمی و خطرناک

درس ششم: نی نامه

گنج حکمت: آفتاب جمال حق

اشتیاق: میل قلب است به دیدار محبوب؛ در متن درس، کشش روح انسان خداجو در راه شناخت پروردگار و ادراک حقیقت هستی
ایدونک: ایدون که؛ ایدون: این چنین
بدحالان: کسانی که سیر و سلوک آنها به سوی حق، کُند است.

برحسب: مطابق، طبق

بی‌گاه شدن: فرارسیدن هنگام غروب یا شب

پرده: در اصطلاح موسیقی یعنی آهنگ و نغمه‌های مرتب، حجاب

تاب: فروغ، پرتو

تویاق: پادزهر، ضد زهر

حریف: دوست، همدم، همراه

خوش حالان: رهروان راه حق که از سیر به سوی حق شادمان‌اند.

دستور: اجازه، وزیر

دمساز: مونس، همراز، درد آشنا

سور: جشن

شرحه شرحه: پاره پاره؛ شرحه: پاره گوشتی که از درازا بریده باشند.

شیون: ناله و ماتم، زاری و فریاد که در مصیبت و محنت برآرند.

درس هشتم: از پاریز تا پاریس گنج حکمت: سه مَرکب زندگی

اتراق: توقّف چند روزه در سفر به جایی، موقتاً در جایی اقامت گزیدن

استبعاد: دوردانستن، بعیدشمردن چیزی؛ استبعاد داشتن: بعید و دوربودن از تحقق و وقوع امری

بازبسته: وابسته، پیوسته و مرتبط

پانوراما: پردهٔ نقّاشی که در ساختمانی که سقف مدور دارد، به دیوار سقف بچسبانند؛ چنان که هر کس در آنجا بایستد، گمان کند که افق را در اطراف خود می‌بیند.

تداعی: یادآوری، به‌خاطر آوردن

جزاره: ویژگی نوعی عقرب زرد بسیار سمّی که دُمش روی زمین کشیده می‌شود.

چریخ آفتاب: طلوع آفتاب، صبح‌زود

چشمگیر: شایان توجه، بارز و مهم

حواله: نوشته‌ای که به موجب آن دریافت‌کننده ملزم به پرداخت پول یا مال به شخص دیگری است.

رواق: بنایی با سقف گنبدی یا به شکل هرم

سرپرزدن: توقّف کوتاه؛ هرگاه مرغی از اوج، یک لحظه بر زمین نشیند و دوباره برخیزد، این توقّف کوتاه را «سرپرزدن» می‌گویند.

سوءهاضمه: بدگواری، دیرهمضمی، هرگونه اشکال یا اختلال در هضم غذا که معمولاً با سوزش سردل یا نفخ همراه است.

صباح: بامداد، سپیده‌دم، پگاه

طاق: سقف خمیده و محدّب، سقف قوسی شکل که با آجر بر روی اطاق یا جایی دیگر سازند؛ طاق ضربی:

ظن: گمان، پندار

مستغرق: مجذوب، شیفته؛ مستغرق‌گشتن: حیران و شیفته شدن

مستمع: شنونده، گوش‌دارنده

مستور: پوشیده، پنهان

نفیر: فریاد و زاری به صدای بلند

درس هفتم: در حقیقت عشق شعر خوانی: صبح ستاره باران

بزم: محفل، ضیافت

بی‌خودی: بی‌هوشی، حالت از خودرستگی و به معشوق پیوستن

جسمانی: منسوب به جسم، مقابل روحانی

جمال: زیبایی، زیبایی‌ازلی خداوند

حُسن: نیکویی، زیبایی

روحانی: منسوب به روح، معنوی، ملکوتی، آنچه از مقولهٔ روح و جان باشد.

سامان: درخور، میسر، امکان

سودا: خیال، دیوانگی

شیدایی: دیوانگی

فرض: لازم، ضروری، آنچه خداوند بر بندگانش واجب کرده است.

کمال: کامل‌بودن، کامل‌ترین و بهترین صورت و حالت هر چیز، سرآمد بودن در داشتن صفت‌های خوب

محب: دوستدار، یار، عاشق

مّمات: مرگ، مُردن

نغمه: نوا، ترانه، سرود

طاق احداث شده بین دهانه دو تیر آهن که آن را با آجر و ملاط گچ می سازند.

طَبَق: سینی گرد بزرگ و معمولاً چوبی، مخصوص نگه داری یا حمل اشیا که بیشتر آن را بر سر می گذارند.

طبلسان: نوعی ردا

غایت القصوی: حدّ نهایی چیزی، کمال مطلوب

فرخنده پی: خوش قدم، نیک پی، خوش یمن

فرسخ: فرسنگ، واحد اندازه گیری مسافت تقریباً معادل شش کیلومتر

کازیه: جاکاغذی، جعبه چوبی یا فلزی روباز که برای قرار دادن کاغذ، پرورنده یا نامه ها روی میز قرار می دهند.

کی: پادشاه، هر یک از پادشاهان سلسله کیان

کیانی: منسوب به کیان؛ کیان؛ کی ها، هر یک از پادشاهان داستانی ایران از کی قباد تا دارا

مار غاشیبه: ماری بسیار خطرناک در دوزخ؛

غاشبه: سوره ای از قرآن، یکی از نام های قیامت
مَرکب: اسب، آنچه بر آن سوار شوند.

مستعجل: زودگذر، شتابنده

مغان: موبدان زرتشتی؛ در ادبیات عرفانی، عارف کامل و مرشد را گویند.

نَمَط: بساط شطرنج

درس نهم: گویر

روان خوانی: بوی جوی مولیان

آستانه: آستان، آغاز

ابدیت: جاودانگی، پایداری، بی کرانگی

ارادت: میل و خواست، اخلاص، علاقه و محبت همراه با احترام

استشمام: بویدن

اسرا: در شب سیر کردن، هفدهمین سوره قرآن کریم

اندوه گسار: غم گسار، غمخوار

انگاره: طرح، نقشه

اهورایی: ایزدی، خدایی، منسوب به اهورا

ایل: گروهی از مردم هم نژاد که فرهنگ و اقتصاد مشترک دارند و معمولاً به صورت چادرنشینی زندگی می کنند؛ ایل و تبار: خانواده و نژاد و اجداد

بطالت: بیکاری، بیهودگی، کاهلی

بَن: درختی خودرو و وحشی که در برخی نقاط کوهستانی ایران می روید، پسته وحشی

پرنیان: پارچه ابریشمی دارای نقش و نگار، نوعی حریر

تعبیر: بیان کردن، شرح دادن، بازگویی

تفرّجگاه: گردشگاه، جای تفرّج، تماشاگاه

تلقی: دریافت، نگرش، تعبیر

تموز: ماه دهم از سال رومیان، تقریباً مطابق با تیرماه سال شمسی؛ ماه گرما

حکمت: فلسفه، به ویژه فلسفه اسلامی

دلاویز: پسندیده، خوب، زیبا

سَموم: باد بسیار گرم و زیان رساننده

شیدر: گیاهی علفی و یک ساله؛ شیدر دوچین: شیدری که قابلیت آن را دارد، دو بار پس از رویدن چیده شده باشد.

شیهه: صدا و آواز اسب

طفیلی: منسوب به طفیل، وابسته، آن که وجودش یا حضورش در جایی، وابسته به وجود کس یا چیز دیگری است؛ میهمان ناخوانده

عدلیه: دادگستری

غرفه: بالاخانه، هر یک از اتاق های کوچکی که

در بالای اطراف سالن یا یک محوطه می‌سازند که مشرف بر محوطه است.

فقه: علم احکام شرعی، علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث می‌کند. مبنای این علم بر استنباط احکام است از کتاب و سنت و به سبب همین استنباط، محلّ اجتهاد است.

قاش: قاج، قسمت برآمده جلوی زین؛ کوهه زین
قدس: پاکی، صفا، قداست

قندیل: چراغ یا چهل چراغی که می‌آویزند.

کمانه: نام کوهی در منطقه ونک از توابع شهرستان سمیرم استان اصفهان

کَهر: اسب یا استری که به رنگ سرخ تیره است.
کُزند: اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد.

گرمسیر: منطقه‌ای که تابستان‌های بسیار گرم و زمستان‌های معتدل دارد؛ مقابل سردسیر

ماورا: فراسو، آن سو، ماسوا، برتر

ماوراءالطبیعه: آنچه فراتر از عالم طبیعت و ماده باشد؛ مانند خداوند، روح و مانند آنها

مباهات: افتخار، سرافرازی

مدرس: محلّی که در آن تدریس کنند؛ موضع درس گفتن

مشایعت: همراهی کردن، بدرقه کردن

معلق: آویزان، آویخته شده

نشئه: حالت سرخوشی، کیفوری، سرمستی

نظاره: تماشا کردن، نگاه، نگریستن

یغما: غارت، تاراج؛ به یغمارفتن: غارت شدن

درس دهم: فصل شکوفایی

گنج حکمت: تیرانا!

برزخ: حدّ فاصل میان دو چیز، زمان بین مرگ تا رفتن به بهشت یا دوزخ، فاصله بین دنیا و آخرت

چشمداشت: انتظار و توقّع امری از چیزی یا کسی؛ چشم‌داشتن: منتظر دریافت پاداش یا مزد بودن

داعیه: ادّعا

زخمه: ضربه، ضربه زدن

گشاده دستی: بخشندگی، سخاوت

درس یازدهم: آن شب عزیز

شعر خوانی: شکوه چشمان تو

بی‌حفاظ: بدون حصار و نرده؛ آنچه اطراف آن را حصار نگرفته باشد.

تشر: سخنی که همراه با خشم، خشونت و اعتراض است و معمولاً به قصد ترساندن و تهدیدکردن کسی گفته می‌شود.

پگاه: صبح زود، هنگام سحر

تعلّل: عذر و دلیل آوردن، به تعویق انداختن چیزی یا انجام کاری، درنگ، اهمال کردن

جناق: جناغ، استخوان پهن و دراز در جلو قفسه سینه

حزین: غم‌انگیز

حمایل: نگه‌دارنده، محافظ؛ حمایل کردن: محافظ قراردادن چیزی برای چیز دیگر

حیثیت: آبرو؛ ارزش و اعتبار اجتماعی که باعث سربلندی و خوش‌نامی شخص می‌شود.

خشاب: جعبه فلزی مخزن گلوله که به اسلحه وصل می‌شود و گلوله‌ها پی‌درپی از آن وارد لوله سلاح می‌شود.

دنچ: ویژگی جای خلوت و آرام و بدون رفت‌وآمد

دباجه: آغاز و مقدمه هر نوشته

روضه: آنچه در مراسم سوگواری اهل بیت پیغمبر علیهم‌السلام و به ویژه در مراسم سوگواری امام حسین علیه‌السلام خوانده

می‌شود؛ ذکر مصیبت و نوحه‌سرایی

شامه: حس بویایی

شبح: آنچه به صورت سیاهی به نظر می‌آید، سایهٔ موهوم از کسی یا چیزی

شرف: بزرگواری، حرمت و اعتباری که از رعایت کردن ارزش‌های اخلاقی به‌وجود می‌آید.

طفره‌رفتن: خودداری کردن از انجام کاری از روی قصد و با بهانه آوردن، به ویژه خودداری کردن از پاسخ صریح دادن به سؤالی یا کشاندن موضوع به موضوعات دیگر

کلافه: بی‌تاب و ناراحت به علت قرارگرفتن در وضع آزاردهنده

گردان: واحد نظامی که معمولاً شامل سه گروهان است.

مقاعد: مُجاب‌شده، مجاب، قانع شده؛ متقاعد کردن:

مجاب کردن، وادار به قبول امری کردن

مجسم: به صورت جسم درآمده، تجسم یافته

محضر: دفترخانه، دادگاه

مُسلِم: پیرو دین اسلام

مُصر: اصرارکننده، پافشاری کننده

مَعْبَر: محل عبور، گذرگاه

اندیشه: اندوه، ترس، اضطراب، فکر

ایمن: در امن، دل آسوده

بریان: در لغت کباب‌شده و پخته‌شده بر آتش، مجازاً ناراحت و مضطرب؛ بریان شدن: غمگین و ناراحت شدن، در سوز و گداز بودن

پُرمایه: گران‌مایه، پرشکوه؛ مایه: قدرت، توانایی

نازی: اسبی از نژاد عربی با گردن کشیده و پاهای باریک

تپش: اضطراب ناشی از گرمی و حرارت، گرمی و حرارت

تطاول: ستم و تعدی، به زور به چیزی دست پیدا کردن

تعصّب: طرفداری یا دشمنی بیش از حد نسبت به شخص، گروه یا امری؛ به تعصّب: به حمایت و جانب‌داری

حَسَم: خدمتکاران، خویشان و زیردستان فرمانروا

حلقه به گوش: کنایه از فرمانبردار و مطیع

خَسْتَن: زخمی کردن، مجروح کردن

خُود: کلاه خود

خیره‌سر: گستاخ و بی‌شرم، لجوج

دستور: وزیر، مشاور

زوال: نابودی، از بین رفتن

سبُو: کوزه، ظرف معمولاً دسته‌دار از سفال یا جنس دیگر برای حمل یا نگاه‌داشتن مایعات

سپردن: طی کردن، پیمودن

سمن: نوعی درخت گل، یاسمن

شبیخون: حمله ناگهانی دشمن در شب

طرح افکندن: کنایه از بنانهادن؛ طرح ظلم افکندن: سبب پیدایش و گسترش ظلم شدن، بنیان ظلم نهادن

عَجَم: سرزمینی که ساکنان آن غیرعرب، به‌ویژه

آزرم: شرم، حیا

ارتفاع: محصول زمین‌های زراعتی؛ ارتفاع ولایت: عایدات و درآمدهای مملکت

ایرانی باشند؛ ایران؛ ملوک عجم؛ پادشاهان ایران
عفاف: رعایت اصول اخلاقی، پرهیزکاری، پارسایی
غربت: غربی، دوری از خانمان
فرهیختگی: فرهیخته بودن، فرهیخته: برخوردار از سطح والایی از دانش، معرفت یا فرهنگ
فریادرس: یاور، دستگیر
کُربت: غم، اندوه؛ کُربت جور: اندوه حاصل از ظلم و ستم

مقرر شدن: قرار گرفتن، ثبات و دوام یافتن
مکاید: چ مکیده یا مکیدت؛ کیده‌ها، مکرها، حیل‌ها
مَلِک: پادشاه، سلطان
موبد: روحانی زرتشتی، مجازاً مشاور
نقصان: کم شدن، کاهش یافتن
نماز بردن: تعظیم کردن، عمل سر فرود آوردن در مقابل کسی برای تعظیم

نواختن: کسی را با گفتن سخنان محبت‌آمیز یا بخشیدن چیزی مورد محبت قرار دادن
نیک‌پی: خوش قدم
نیک‌دهش: نیک‌کننده
ولایت: کشور، سرزمین
هوشیوار: هوشیار، هوشیارانه، آگاهانه
هیون: شتر، به‌ویژه شتر قوی هیکل و درشت اندام

درس سیزدهم: خوان هشتم شعر خوانی: ای میهن!

تنیده: درهم بافته
زَجَر: شعری که در میدان جنگ برای مفاخره می‌خوانند.
زخم کاری: ضربه مؤثر یا زخمی که موجب مرگ می‌شود.
سورت: تندی و تیزی، حدت و شدت

ضجّه: ناله و فریاد با صدای بلند، شیون
طاق: فرد، یکتا، بی‌همتا
عماد: تکیه‌گاه، نگاه‌دارنده؛ آنچه بتوان بر آن (او) تکیه کرد.
عیار: ابزار و مبنای سنجش، معیار
مرادف: مترادف، هم‌ردیف
مرتعش: دارای ارتعاش، لرزنده
منتشا: نوعی عصا که از چوب گره‌دار ساخته می‌شود و معمولاً درویشان و قلندران به دست می‌گیرند؛ برگرفته از نام «منتشا» (شهری در آسیای صغیر)
ناورد: نبرد

هریوه: هروی، منسوب به هرات (شهری در افغانستان)
هول: وحشت‌انگیز، ترسناک

درس چهاردهم: سی مرغ و سیمرغ گنج حکمت: کلان تر و اولی تر!

استغنا: بی‌نیازی؛ در اصطلاح، بی‌نیازی سالک از هر چیز جز خدا
اعانت: یاری دادن، یاری
افسرده: منجمد، سرمازده
اکناف: جِ کَنَف، اطراف، کناره‌ها
اولی: شایسته؛ اولی‌تر: شایسته‌تر (با آنکه «اولی» خود صفت تفضیلی است؛ در گذشته به آن «تر» افزوده‌اند).

تجربید: در لغت به معنای تنهایی‌گزیدن؛ ترک گناهان و اعراض از امور دنیوی و تقرب به خداوند؛ در اصطلاح تصوف، خالی شدن قلب سالک از آنچه جز خداست.

تعب: رنج و سختی

تفرید: دل خود را متوجّه حق کردن، دل از علایق بریدن و خواست خود را فدای خواست ازلی کردن، فردشمردن و یگانه دانستن خدا؛ تفرید را عطار در معنی گم شدن عارف در معروف به کار می‌برد؛ یعنی وقتی که در توحید غرق شد، آگاهی از این گمشدگی را گم کند و به فراموشی سپارد.

دعوی: ادّعا، ادّعی خواستن یا داشتن چیزی؛ معنی و دعوی دو مفهوم متقابل و متضادند. معنی، حقیقتی است که نیاز به اثبات ندارد و دعوی لافی است تهی از معنی.

زاد: توشه، خوردنی و آشامیدنی که در سفر همراه می‌برند.

سروش: پیام‌آور، فرشته پیام‌آور

شگرف: قوی، نیرومند

شیدا: عاشق، دلداد

صدر: طرف بالای مجلس، جایی از اتاق و مانند آن که برای نشستن بزرگان مجلس اختصاص می‌یابد؛ مجازاً ارزش و اعتبار

کلان: دارای سنّ بیشتر

گرم‌رو: مشتاق، به شتاب رونده و چالاک، کوشا

گرده: قرص نان، نوعی نان

مخاصمت: دشمنی، خصومت

مصاحبت: هم‌نشینی، هم‌صحبت‌داشتن

مقالات: ج مقال، گفتارها، سخنان

وادی: سرزمین، در متن درس مجازاً در معنای «بیابان» کاربرد دارد.

درس پانزدهم: درس آزاد (ادبیات بومی ۲)

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درس شانزدهم: کباب غاز روان خوانی: ارمیا

آزگار: زمانی دراز؛ ویژگی آنچه بلند و طولانی به نظر می‌آید.

آسمان جُل: کنایه از فقیر، بی چیز، بی خانمان؛ جُل: پوشش به معنای مطلق

استشاره: رای زنی، مشورت، نظرخواهی

استیصال: ناچاری، درماندگی

اطوار: رفتار و یا سخنی ناخوشایند و ناهنجار

اعلا: برتر، ممتاز، نفیس، برگزیده از هر چیز

امتناع: خودداری، سر باز زدن از انجام کاری یا قبول کردن سخنی

انضمام: ضمیمه کردن؛ به انضمام: به ضمیمه، به همراه

بادی: آغاز (در اصل به معنی آغازکننده است)
بحبوحه: میان، وسط
بدقواره: آن که یا آنچه ظاهری زشت و نامتناسب دارد؛ بد ترکیب
بذله: شوخی، لطیفه
برجک: سازهٔ چرخانی که روی تانک قرار دارد و به کمک آن می‌توان جهت شلیک توپ را تغییر داد.
بقولات: انواع دانه‌های خوراکی بعضی گیاهان مانند نخود و عدس، حبوبات
بلامعارض: بی‌رقیب
بَلَعْتُ: فرو بردم، بلعیدم؛ صرف کردنِ صیغهٔ بَلَعْتُ: خوردن
پای شدن: در امری اصرار ورزیدن

پتیاره: زشت و ترسناک
پرت ویلا: بیهوده، بی‌معنی؛ به این نوع ترکیب‌ها که در آنها لفظ دوم، اغلب بی‌معنی است و برای تأکید لفظ اول می‌آید، «مرکبِ اتباعی» یا «اتباع» می‌گویند.
ترفیع: ارتقا یافتن، رتبه گرفتن
تصدیق: تأیید کردنِ درستی حرف یا عملی، گواهی دادن به صحت امری
تصنعی: ساختگی
تک و پوز: دک و پوز، به طنز، ظاهر شخص به‌ویژه سروصورت
تنبوشه: لولهٔ سفالین یا سیمانی کوتاه که در زیرخاک یا میان دیوار می‌گذارند تا آب از آن عبور کند.
تبر بار: سلاح خودکار آتشین، سنگین تر و بزرگ تر از مسلسل دستی که به وسیلهٔ نوار فشنگ تغذیه می‌شود؛ مسلسل سنگین
جبهه: پیشانی

جیر: نوعی چرم دباغی شده با سطح نرم و پرزدار که در تهیهٔ لباس، کفش، کیف و مانند آنها به کار می‌رود.
چلمن: آن که زودفرب می‌خورد، هالو؛ بی‌عرضه، دست‌وپاچلفتی
حَضَار: آنان که در جایی یا مجلسی حضور دارند؛ حاضران
حلقوم: حلق و گلو
خرت‌وپرت: مجموعه‌ای از اشیاء، وسایل و خرده‌ریزهای کم‌ارزش
خرخره: گلو، حلقوم
خورد رفتن: ساییده شدن و از بین رفتن
خمره: ظرفی به شکل خُم و کوچک‌تر از آن
خفایا: ج خفیه، مخفیگاه؛ در خفایای ذهن: در جاهای پنهان ذهن
خوش مشربی: خوش مشرب بودن؛ خوش معاشرتی و خوش صحبتی
درزی: خیاط
دوری: بشقاب گردِ بزرگ معمولاً با لبهٔ کوتاه
دیلاق: دراز و لاغر
سرسرا: محوطه‌ای سقف‌دار در داخل خانه‌ها که در ورودی ساختمان به آن باز می‌شود و از آنجا به اتاق‌ها یا قسمت‌های دیگر می‌روند. (امروزه سرسرا را فرهنگستان به جای واژهٔ بیگانهٔ «هال» و همچنین واژهٔ بیگانهٔ «لابی» به تصویب رسانده است)
سکندری: حالت انسان که بر اثر برخورد با مانع، کنترل خود را از دست بدهد و ممکن است به زمین بیفتد؛ سکندری خوردن: حالت سکندری برای کسی پیش آمدن
شبان: چوپان
شخیص: بزرگ و ارجمند

شرفیاب شدن: آمدن به نزد شخص محترم و عالی قدر،

به حضور شخص محترمی رسیدن

شش دانگ: به طور کامل، تمام

شکوم: شگون؛ میمنت، خجستگی، چیزی را به فال نیک گرفتن

شیء عَجَابُ: اشاره به آیه «إِنَّ هَذَا لَشِئْءٌ عَجَابٌ».

(سوره ص / آیه ۵)؛ معمولاً برای اشاره به امری شگفت به کار می رود.

صله ارحام: به دیدار خویشاوندان رفتن و از آنان احوالپرسی کردن

عاریه: آنچه به امانت بگیرند و پس از رفع نیاز آن را پس دهند.

علامه: آن که درباره رشته ای از معارف بشری دانش و آگاهی بسیار دارد.

غلیان: جوشش عواطف و احساسات، شدت هیجان عاطفی

فغان: ناله و زاری، فریاد

قطعه بعد آخری: تکه ای بعد از تکه دیگر

کاهدان: انبار کاه

کأن لم یکی شیئاً مذکوراً: بخشی از آیه اول سوره دهر است به معنی «چیزی قابل ذکر نبود»؛ در این داستان یعنی تمام خوراکی ها سر به نیست شد.

کباده: وسیله ای کمانی شکل در زورخانه از جنس آهن که در یک طرف آن رشته ای از زنجیر یا حلقه های آهنی متدد قرار دارد؛ کباده چیزی را کشیدن؛ ادعای چیزی داشتن، خواستار چیزی بودن
کتل: پشته، تپه

کلاشینکف: سلاحی در انواع خودکار و نیمه خودکار، دارای دستگاه نشانه روی مکانیکی و دو نوع فنداق ثابت و تاشو؛ برگرفته از نام اسلحه ساز روسی.

کلک: آتشدانی از فلز یا سفال؛ کلک چیزی را کندن؛

خوردن یا نابود کردن چیزی

کنده: تنه بریده شده درخت که شاخ و برگ آن

قطع شده است؛ هیزم

لطیفه: گفتار نغز، مطلب نیکو، نکته ای باریک

ماسیدن: کنایه از به انجام رسیدن، به ثمر رسیدن
ما يتعلق به: آنچه بدان وابسته است.

مایحتوی: آنچه درون چیزی است.

متفرعات: شاخه ها، شعبه ها (در متن به معنی متعلقات به کار رفته است)

متکلم وحده: آن که در جمعی تنها کسی باشد که سخن می گوید.

مجلس آرا: آن که با حضور خود سبب رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن می شود؛ بزم آرا

محظور: مانع و مجازاً گرفتاری و مشکل؛ در محظور گیر کردن؛ گرفتاری پیدا کردن، در مقابل امر ناخوشایند قرار گرفتن (املائی این واژه به صورت محظور نیز آمده است)

محظوظ: بهره ور

مخلفات: چیزهایی که به یک ماده خوردنی اضافه می شود یا به عنوان چاشنی و مزه در کنار آن قرار می گیرد.

مضغ: جویدن

معهود: عهدشده، شناخته شده، معمول

معوج: کج

نامعقول: آنچه از روی عقل نیست؛ برخلاف عقل

واترقیدن: تنزل کردن، پس روی کردن

وجنات: ج و جنبه، صورت، چهره، رخساره

ولیمه: طعامی که در مهمانی و عروسی می دهند.

هم قطار: هر یک از دو یا چند نفری که از نظر درجه، رتبه و یا موقعیت اجتماعی در یک ردیف هستند.

هویدا: روشن، آشکار

درس هفدهم: خنده تو

گنج حکمت: مسافر

متنبه شدن: به زشتی عمل خود پی بردن و پندگرفتن

مخیله: خیال، قوه تخیل، ذهن

معمر: سالخورده

اخته: بیرون کشیده، برکشیده

دستاورد: نتیجه، پیامد، حاصل آنچه با تلاش به دست

آید.

ذی حیات: دارای حیات، زنده، جاندار

سرحد: مرز، کرانه

غایی: منسوب به غایت، نهایی

نیایش: لطف تو

افسرده: بی بهره از معنویت، بی ذوق و حال

جبین: پیشانی

روایی: ارزش، اعتبار

درس هجدهم: عشق جاودانی

روان خوانی: آخرین درس

ابهت: بزرگی و شکوه که سبب احترام یا ترس

دیگران می شود.

اعلان: آشکار کردن چیزی و باخبر ساختن مردم از

آن

اهتمام: کوشش، سعی، همت گماشتن؛ اهتمام ورزیدن

در کاری؛ همت گماشتن به انجام دادن آن

بیشه: زمینی که در آن به طور طبیعی گیاهان

خودرو و درخت روئیده باشد.

تسکین: آرامش، آرام کردن

تناور: دارای پیکر بزرگ و قوی

جلی: ویژگی خطی که درشت و واضح باشد و از

دور دیده شود.

سجایا: ج سجیه، خواها، خلق ها و خصلت ها

صحیفه: کتاب

عتاب: سرزنش، ملامت، تندی

غرس: نشان دادن و کاشتن درخت و گیاه

کتابت: نوشتن، تحریر، خوشنویسی

کفایت: کافی، بسنده



- ابتهاج، هوشنگ (۱۳۹۴)، راهی و آهی (مجموعه هفت دفتر شعر)، تهران: نشر سخن، چاپ پنجم.
- ابوالقاسمی، محسن (۱۳۹۵)، دستور تاریخی زبان فارسی، تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاه‌ها (سمت).
- ابواسحاق ابراهیم بن منصور ابن خلف نیشابوری (۱۳۸۲)، قصص الایبیا، تهران: چاپ سوم.
- اخوان، مهدی، (م. امید) (۱۳۶۹)، گزیننه اشعار، تهران: مروارید.
- اسعد گرگانی، فخرالدین (۱۳۸۹)، ویس و رامین، تصحیح مجتبی مینوی، تهران: هیرمند.
- اسیری لاهیجی، شمس‌الدین محمد (۱۳۵۷)، دیوان اشعار و رسائل، به اهتمام برات زنجانی، تهران: امیرکبیر.
- اعتصامی، پروین (۱۳۸۷)، دیوان اشعار، با مقدمه و تنظیم و شرح لغات: شهرام رجب زاده، تهران: انتشارات قدیانی، چاپ دوم.
- اقبال لاهوری، محمد (۱۳۸۹)، کلیات اقبال لاهوری، با مقدمه علی شریعتی و جاوید اقبال، به کوشش عبدالله اکبریان راد، تهران: انتشارات الهام.
- امیرخانی، رضا (۱۳۹۵)، ارمیا (ادبیات امروز)، تهران: افق، چاپ بیست و هشتم.
- امین‌پور، قیصر (۱۳۹۶)، مجموعه کامل اشعار، تهران: مروارید، چاپ سیزدهم.
- انوری ایبوردی، اوحدالدین، دیوان اشعار (۱۳۶۴)، تصحیح سید جعفر شهیدی، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم.
- انوری، حسن (به سرپرستی دکتر حسن انوری)، (۱۳۸۱)، فرهنگ سخن، دوره هشت جلدی، تهران: سخن.
- باستانی پاریزی، محمدابراهیم (۱۳۹۴)، از پاریز تا پاریس، تهران: نشر علم، چاپ یازدهم.
- باطنی، محمدرضا (۱۳۹۱)، توصیف ساختمان دستوری زبان فارسی، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- بهار، محمدتقی ملک‌الشعرا (۱۳۸۰)، دیوان اشعار بهار، بر اساس نسخه چاپ ۱۳۴۴، دوره دو جلدی، به اهتمام چهرزاد بهار، تهران: انتشارات نگاه، چاپ دوم.
- بنیاد پژوهش‌های اسلامی (۱۳۷۲)، فرهنگنامه قرآنی، با نظارت دکتر محمد جعفر یاحقی، مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ اول.
- بهجت تبریزی، سید محمدحسین (۱۳۸۷)، دیوان شهریار، دوره دو جلدی، تهران: انتشارات نگاه، چاپ سی و سوم.
- بهمن بیگی، محمد (۱۳۸۹)، بخارای من ایل من، شیراز: نوید شیراز، چاپ اول.
- بهمنی، محمد علی (۱۳۹۵)، مجموعه اشعار، تهران: انتشارات نگاه، چاپ سوم.
- بیدل دهلوی، عبدالقادر (۱۳۸۷)، کلیات دیوان بیدل، دوره دو جلدی، بر اساس نسخه محمد خسته و خلیل الله خلیلی با ویراست نو و تعلیقات فرید مرادی، تهران: زوآر.
- حافظ، شمس‌الدین محمد (۱۳۸۷)، دیوان حافظ (آئینه جام)، تصحیح محمد قزوینی، تهران: انتشارات صدرا، چاپ هشتم.
- حمیدی، مهدی (۱۳۴۲)، دریای گوهر، دوره دو جلدی، تهران: امیرکبیر.
- خاقانی، بدیل بن علی (۱۳۸۲)، دیوان خاقانی شروانی، مقابله و تصحیح و مقدمه و تعلیقات: ضیاء‌الدین سجادی، تهران: زوآر، چاپ هفتم.
- دهخدا، علی‌اکبر (۱۳۷۷)، لغت نامه دهخدا، تهران: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران.
- رحمانی، محمدرضا (معروف به مهرداد اوستا) (۱۳۸۹)، تیرانه، تهران: انتشارات انجمن قلم ایران.
- زیب‌النساء، بیگم (۱۳۸۱)، دیوان زیب‌النساء، صدیقیان، مهین دخت، تهران: امیرکبیر.
- رازی، نجم‌الدین (۱۳۵۲) مرصادالعباد، تصحیح محمدامین ریاحی، تهران: انتشارات نگاه ترجمه و نشر کتاب.

- سپهری، سهراب (۱۳۸۷)، هشت کتاب، تهران: طهوری، چاپ چهل و هفتم.
- سعدی شیرازی، مصلح‌الدین عبدالله (۱۳۷۹)، بوستان، تصحیح و توضیح غلامحسین یوسفی، تهران: خوارزمی، چاپ ششم.
- _____ (۱۳۷۲)، گلستان سعدی، به تصحیح و حواشی غلامحسین یوسفی، تهران: خوارزمی، چاپ چهارم.
- _____ (۱۳۶۲)، کلیات سعدی، به اهتمام محمد علی فروغی، تهران: امیر کبیر، چاپ سوم.
- سلمانی لطف‌آبادی، عیسی (۱۳۸۸)، روایت سنگرسازان ۴، نشر قلمرو فرهنگ.
- سنایی غزنوی، ابوالمجد (۱۳۸۸)، دیوان اشعار، با مقدمه و حواشی و فهرست و اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران: سنایی، چاپ هفتم.
- سهروردی، شهاب‌الدین یحیی (۱۳۶۶)، مونس العشاق، تصحیح نجیب مایل هروی، تهران: انتشارات مولی.
- شجاعی، سید مهدی (۱۳۸۳)، ساتن‌ماریا (مجموعه داستان)، تهران: انتشارات کتاب نیستان، چاپ پنجم.
- شریعتی، علی (۱۳۹۶)، کویر (مجموعه آثار)، مشهد: سپیده باوران، چاپ نهم.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا (۱۳۷۶)، آینه‌ای برای صداها (مجموعه هفت دفتر شعر)، تهران: انتشارات علمی.
- شکسپیر، ویلیام (۱۳۹۶)، غزلواره‌ها، ترجمه و تفسیر امید طیب‌زاده، تهران: نیلوفر.
- شمیسا، سیروس (۱۳۸۷)، بیان، تهران: نشر میترا، چاپ سوم.
- _____ (۱۳۹۱)، معانی، تهران: نشر میترا، چاپ سوم.
- صائب تبریزی (۱۳۷۴)، دیوان اشعار، دوره دو جلدی، به اهتمام جهانگیر منصور، تهران: نگاه.
- صفارزاده، طاهره (۱۳۶۹)، در پیشواز صلح، تهران: انتشارات هنر بیداری، چاپ دوم.
- ظهیری سمرقندی، محمدبن علی (۱۳۹۲)، سندبادنامه، با تصحیح سید محمد باقر کمال‌الدینی، تهران: میراث مکتوب.
- عابدی، کامیار (۱۳۷۷)، در زلال شعر (هفتاد سال زندگی و شعر هوشنگ ابتهاج)، تهران: نشر ثالث.
- عرب‌لو، احمد (۱۳۹۶)، قصه شیرین فرهاد، تهران: انتشارات مدرسه.
- عطار نیشابوری، فریدالدین محمد (۱۳۹۱)، تذکره الاولیاء، به اهتمام محمد استعلامی، تهران: انتشارات زوار، چاپ بیست و سوم.
- _____ (۱۳۶۸)، منطق الطیر، تصحیح سید صادق گوهرین، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ ششم.
- عراقی، فخرالدین (۱۳۸۲)، کلیات شعر، به کوشش سعید نفیسی، تهران: نشر زوار، چاپ دوم.
- عین‌القضات همدانی، عبدالله بن محمد (۱۳۷۳)، تمهیدات به تصحیح عقیق‌عسیران، انتشارات منوچهری، چاپ چهارم.
- فاریابی، ظهیر (۱۳۸۱)، دیوان اشعار، تصحیح و تحقیق و توضیح امیرحسین یزدگردی به اهتمام اصغر دادبه، نشر قطره.
- فرخی سیستانی، ابوالحسن علی بن جولوغ (۱۳۹۳)، دیوان حکیم فرخی سیستانی، با مقدمه و حواشی و تعلیقات و مقابله با نسخ معتبر، به اهتمام محمد دبیر سیاقی، تهران: زوار.
- فرخی یزدی، محمد (۱۳۷۸)، دیوان اشعار، به کوشش حسین مسرت، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی استان یزد، فردوسی.
- فردوسی، ابوالقاسم (۱۳۷۶)، شاهنامه، بر اساس نسخه نه جلدی چاپ مسکو، به کوشش دکتر سعید حمیدیان، تهران: نشر قطره، چاپ چهارم.

- فروغی بسطامی، عباس (۱۳۸۸)، دیوان کامل فروغی بسطامی، با مقدمهٔ رضا قلی بن محمد هادی هدایت و دیگران، تهران: سایه گستر.
- فزوه، علیرضا (۱۳۸۴)، روایت چهاردهم (مجموعه اشعار برگزیدهٔ چهاردهمین کنگرهٔ سراسری شعر دفاع مقدس)، تهران: لوح زرین و صریح.
- قهرمان، محمد (۱۳۷۸)، صیادان معنی (برگزیدهٔ اشعار سخن سرایان شیوهٔ هندی)، تهران: امیر کبیر.
- کسرابی، سیاوش (۱۳۸۶)، از آوا تا هوای آفتاب، تهران: نشر کتاب ناد.
- گروه مؤلفان (۹۳-۹۲)، کتاب‌های زبان و ادبیات فارسی، سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی.
- محمدی، حسنعلی (۱۳۸۹)، از بهار تا شهریار، تهران: فرتاب، چاپ پنجم.
- مشیری، فریدون (۱۳۹۴)، بازتاب نفس صبحدمان (کلیات اشعار)، دو جلدی. تهران: نشر چشمه.
- معیری، محمد حسن (۱۳۸۸)، دیوان کامل اشعار (سایه عمر، آزاده)، تهران: شقایق، چاپ سوم.
- معین، محمد (۱۳۶۴)، فرهنگ فارسی معین (شش جلدی)، تهران: امیر کبیر، چاپ هفتم.
- منزوی، حسین (۱۳۹۱)، مجموعه اشعار، به اهتمام محمد فتحی، تهران: انتشارات نگاه.
- منشی، نصرالله (۱۳۶۲)، کلیله و دمنه، تصحیح مجتبی مینوی، تهران: دانشگاه تهران.
- مولوی، جلال‌الدین محمد (۱۳۸۳)، کلیات دیوان شمس، مطابق نسخهٔ تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، دورهٔ دو جلدی تهران: انتشارات بهزاد، چاپ سوم.
- _____ (۱۳۹۳)، مثنوی معنوی، آخرین تصحیح رینولد نیکلسون و مقابله با نسخهٔ قونیه، دورهٔ چهار جلدی، تهران: مرکز پژوهش میراث مکتوب.
- _____ (۱۳۷۵) فیه ما فیه، مقدمه و تصحیح حسین حیدرخانی (مشتاقلی)، تهران: سنایی.
- قبادیانی، ناصر خسرو (۱۳۶۵)، دیوان اشعار، تصحیح مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران: دانشگاه تهران.
- نظام الملک توسی، ابوعلی حسن (۱۳۶۵)، سیاست‌نامه، با توضیح جعفر شعار، تهران: نشر بنیاد.
- نرودا، پاپلو (۱۳۹۴)، شعرهای عاشقانه (هوا را از من بگیر اما خنده‌ات را نه)، ترجمهٔ احمد پوری و با ویراستاری کاظم فرهادی، تهران: چشمه، چاپ بیست و ششم.
- نظامی گنجوی (۱۳۸۳)، خمسهٔ نظامی، بر اساس نسخهٔ سعدلو و مقابله با نسخهٔ آکادمی شوروی با تصحیح وحید دستگردی، تصحیح سامیه بصیر مزدهی، بازنگری بهاء‌الدین خزمشاهی، تهران: انتشارات دوستان.
- نظری، فاضل (۱۳۹۴)، گزینهٔ اشعار، تهران: مروارید.
- وحشی بافقی، کمال‌الدین (۱۳۷۴)، دیوان وحشی بافقی، به کوشش پرویز بابایی، تهران: نگاه، چاپ دوم.
- وفایی، عباسعلی (۱۳۹۰)، دستور زبان فارسی، تهران: انتشارات سخن.
- _____ (۱۳۹۲)، دستور توصیفی، بر اساس واحدهای زبان فارسی، تهران: انتشارات سخن.
- هاتف اصفهانی، احمد (۱۳۹۳)، دیوان هاتف اصفهانی، به اهتمام عباس یزدی، تهران: فرهنگ دانشجو.
- هراتی، سلمان (۱۳۸۷)، مجموعه کامل شعرهای سلمان هراتی، تهران: دفتر شعر جوان، چاپ سوم.



معلمان محترم، صاحب نظران، دانش آموزان عزیز و اولیای آنان می توانند
نظر اصلاحی خود را درباره مطالب این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران،
صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۴۸۷۴، گروه درسی مربوطه یا پیام نگار (Email)
talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.
دفتر تألیف کتاب های درسی عمومی و متوسطه نظری

